





Persian 25

531

1/4

183 PERSIAN. BUSTAN or Perfume Garden of Muslih ibn 'Abd Alla
Musharrif al-Din, poetically called Sa'di (d. 690 A.H.). A moral poem
Written in a beautiful small nestalik in the best style of early sixteenth
century Persian MSS., with an exquisitely executed *unwan* in the mode of
the same period. The leaves have been remargined throughout and numbered
179. 8vo, (8 $\frac{1}{4}$ by 5 $\frac{1}{2}$ in.), native binding, with sunk panel ornaments in dull
gold. £12 0 0

Dated 932 A.H. = 1525 A.D.

Persian
Bustan
£12

827

kl/d

The Boston
of Hadri

1

کتابستان

Persian 25



هیکم بچین در زبان سر
کریم خطایش و رشید
هر در که شد هیچ غمت نیست
بدرگاه او بر زمین مبار
نه عذر او را نه براند کجور
چو باز آمدی جواد ز نشت
غیرش ندارد خدوندگار
پدر بی گمان چشم گیر دین

بنام خداوند جان سرین
خداوند خشنوده و شکیر
عیرسی که هرگز درش سرست
هر پادشاهان کردن مراز
نه کردن گشایر و بفر
هر اگر خشم گیرد بگردار رشت
و گزنده حاکم نباید کار
و گزاید چنگ و چید کی

عزیز کی از در کشت سرست

وگر خوش راضی باشد ز خویش

وگر بر رفیقان شایسته شفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری

ولیکن جداوند بالا و است

اویم زمین همه عالم است

اگر بر جانشین شتابی

بری و دانش از همت ضد و

پرستار مرش همه چیز و پس

خان بهن خوان گرم پیر

بطنی گرم پسر کار ساز

مراورار سد بر یاب و منی

یکی را بر بر بند تلج بخت

جو پیکان کاشش را اندر پیش

بهر پیک بگریزد از نورش

شود شاه لشکر کس از وی بزر

بعضیان زرق بر من است

برین چون ان معاجزه دشمن چه دو

کمی از دست قهرش امان مان

غنی بخش رعایت جنس

نهی آدم و مرغ و مور و پس

که سیمرغ در قاف قیمت خورد

که دارا خلقت و دانای از

که ملکش قدیمیت و دانش غنی

یکی را بجا کاندازد در تخت

در
محم او

کستی

کلیستان کند آتش بر خلیل	کروسی بهش زراب نیل
کراپیت منشوار چنان است	ورائیت توقع فرمان است
پس دپه پند علمای بد	همی پرده پوشد بالای خود
بهدید اگر یک شتد غم	بماند کروپان صم بکم
بدرگاه لطف برریش بر	نهاده بزرگان بزرگی رسد
فروماندگان بر همت فر	مضرع کما ز ادعوت محب
بر احوال با بود علمش بصیر	ز اقبال ماکمه سمعش حیر
بقدرت کمد ربالا و پ	خداوند دیوان و حسیب
نه پستی از عتشی کشتی	نه بر حرف او جای نکشتی
زمین بفریب و قباب	روان کرد و پسترد کشتی بر
زمین زنت لرزه مد پتوه	فرو کوفت بر منشش منخ کوه
و دینطفه را صورت چون	که کرد پست بر آب صحرای

نهد لعل فیروزه در صلب شک	کل لعل در شاخ فیروزه شک
را بر افکند قطره سوی هم	ز صلب آورد قطره در شکم
از آن قطره لولی لا لاکند	وزین صورت سرو بالا کند
همی کند روری مار و موی	و کر جندی دست پانید و زور
بامرشد خود از عدم نقش لب	که داند چرا و کردن است
دگر ره بگیم عدم برد	وز انجا بصرای محشر برد
همان متفق بر آلتیش	فرو مانده در کتب سننیش
بشر ما و رای جلاش بینا	بصر مشهای کمالش بینا
درین رطه کشتی فرو شد ز آ	که پیداشت تخته بر کنار
چه شبها شستم درین بر کم	که دشت گرفت استیم که قم
مچیت است علم ملک بر سبط	قیاس تو بروی نکرد و محیط
نه ادراک در کینه و آتش رسد	نه فکر ت بغور صفاتش رسد

توان بلاغت سبحان رسید
که خاصان بن هوس اند
نه مر جای مرکب توان ختن
و که سایه محرم راز
کسی درین بزم سانسند
یکی باز دیده بردوست
کسی ره پوی کج قارون
نه براوج دانش دمنغم
بردم درین موج دری خن
و که طالبی کین من طبعی
تامل در این دل کینه
مکر بویی ارغش مست کند

نه در کس چون سبحان رسید
بلا اهی از تک فرو مانده
که جانها سپرد انداختن
به بند بروی در بارش
که داروی سوشش در بند
یکی پیدها بازو پر خست
و که بر دره باز چون
روز ذیل صفش سپید فتم
کز کس نزد پستی چون
نخست اسب باز آمدن کن
صفای تدرج حاصل کینه
طلبکار عهد پست کند

بپای طلبه بد بخا بری
بدوختین بر دپای خیال
و کمر کعب عقل را پوینست
درین راه جرم و سیاهی نیست
کسانی که زین راه برشته اند
خلاف پیمبر کیسه ره گیرند
حال است پیدی که راه صفا

وزانجا ببال محبت نیری
نماند سپهر پرده لاجلال
غناش کمر و کجیر که است
کم آن شد که دنبال داعی رفت
برفتند بسیار و سرشته اند
که مرکز منزل نخواهد رسید
توان رفت جز در پی مصطفی

بی انفت نبی علیه الصلوٰۃ و السلام گوید

کریم النخایا جمیل الشیم
امام رسل شوای سپیل
شفیع مطاع نبی کریم
شفیع الوراخا جعبث و نثر

نبی البر یا شفیع الامم
امین خدا مبط برل
قسم جیم نیم و پیم
امام الهدی صدر دیوان

شعر

یکلمی جرخ فلک طوطا است

یعنی که ناکرده قرآن در

جو غمش بر آستینش پرسم

جو صلیش در افواه دنی فاد

بلا قاتلات لکشت خرد

نه ازلات و غری برورد

شبی نشت از فلک بر کشت

جنان کرم در تپه قربت براند

بد و گفت بی لاریت محرام

بگفتند اتر محال ممانند

اگر یک سرموی بر تر پریم

نماند معصیان کس در کرد

نمده نور با پر تو نور است

کبت خانه جذبت لشت

بمخز میان تسم زد دوم

تزلزل در ایوان کسری فاد

باغ از دین آب غری برد

که تو ریت و انجیل منوخ کرد

بمکین و جا از ملک در کشت

که در سدره بریل از دوزبان

که ای حامل و حی بر سر رام

بماندم که نیروی باطم نماند

فروغ تخیل بسوزد پریم

که دار و چنین سیدش رو

بدرود محمد و آل محمد
و علی و آل علی
و ابی طالب و آل ابی طالب

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين

خستین ابو بکر سپهری
خردمند عثمان زند و دا
عمر پنجم بر سجده
چهارم علی

درو ملک بر روان تو باد	بر صاحب هر پیروانی باد
خدا یا بختی نی فاطمه	که بر قول ایمان کینه خفته
اگر دعوتی رد کنی و قبول	من دست و دامن آل رسول
به کم کردی صدر فرخنده	ز قدر رفعت بدرگاه
که باشد شستی کدیان خل	مهان را پلاست طفیل
خدایت شناخت و چل کرد	زمین بس قدر تو جبریل کرد
بندان همه پیش قدرت خل	تو مخلوق و آدم منور آب و گل
تو اصل وجود آدمی را بنیست	در هر چه موجود شد فرج نیست
ندانم کد امین سخن گویت	که والا تری را بنه من نیست
ترا غول لاک تمکین است	شنای تو طویس است

چه وصفت کند سعدی تمام
علیک الصلوٰۃ ای نبی و سلام

در سبب نظم کتاب

در فضای عالم یکشتم سی	بسر بردم بایم یا بر کس
تمتع بهر گوشت میستم	ز مرغینه خوشه میستم
جو با پکان شیرار خاکی نهاد	ندیدم که رحمت برین خاک یابد
تولای مردان این پاک بوم	بر آنخستم خاطر ارشام روم
در رخ آمدم زان بویستان	تهی سپت رفتن سوی دستان
بدل گفتم از مصرف آرم	بر دوستان رفغانی برم
مرا گریه بود از نقد	پنجینای شیرین از نقد
نه قندی که مردم بصورت خویند	که ارباب معنی بکا عد برند
جو این کاخ دولت پرستم	در و ده در از تربت پیستم
یکی باب عدلیت تدبیر را	بکسانی طلع بر پیش خدای
دوم باب احسان دلم پس	که محسن کند فضل حق را پس

سوم باب عشقیت مستوی شود
چهارم تو اضع رضا چمن
هفتم دراز عالم تربیت
هشتم باب تولدت راه صواب
بروزهای یون پال سعید
رشد فزون و چنان
که سعدی که کوئی غایت بود
نزد که بدورت باز و جهان
جهان باین پروردگار
پیر سران و تاج جهان
که رفتند آید کیسه ناپه
نمازم پند فیض خویش

نه عشق که بند بر خود برز
ششم صفت مردمان
هشتم در اسرار ربانیت
نهم در مناجات و ختم کتاب
تبارخ و شرح میان عید
که پر در شد این نام پر در کن
در ایام بوبکر بن سعد بود
که سید بدوران شیروان
نیامد جو تو دیگری از پدر
بدوران عدلش ساز جهان
نذار خرابین کشور آرا مکاه
بدینوزده آورده ام دستش

بر
نیامد جو بوبکر بن سعد از عمر

چون زنده است
از دهنش آید

شیندم که در زور میدویم	بدانرا به بختان بخشد کریم
تو نیز ابدی پسیم در سخن	بخلق همان اسیرین کارکن
همانا که در پارس شای من	جو مسکیت بی قیمت اندختن
جو بانک دل مولم از دود	بفیت در غم سپور بود
کل آورد سدی سوی پستان	بشوخی و طفل مهند و پشان
جو مابشیر نی اندوده پست	جو بازش کنی اسپخوانی درو

در مدح پادشاه اتابک ابوبکر بن محمد انارانی

مرا طبع زین نوع خوانند	پیر و دست پادشاهان نبود
ولی خاتم کردم بنام فلان	مکر باز گویند صاحب لان
بماندست باد من کو رم	سنور از خالبت پیر اندر برم
که در بحر لوله صدت پیرت	درخت بلندت در باغ و پست
الا ای خردمند گیره خوی	خردمند شینده ام عجب خوی

تبا که حریرست مکر پر نیان
تو که پر نیای نه نیانی مجوش
قطوبی لباب کسپ العشیق
ندیدم چنین تخت و ملک و سر
نیامد برش و ناک از نیغ
طلک کار خیرست و امیدوار
کله گوشه بر آسمان رین
که اگر تواضع کند خوی او
اگر زیر دستی بنقد جبه کسپ
نه ذکر حمایش نهان مرود
جو تو بی خردمند سرج شاد
یه پنی در ایام او رجب

نبا جا خوشی و در میان
کرم کار فرمای خوشم شو
جو الیه من کل فج عمیق
که وقف است طفل و بزاو
که تنها در خاطرش مسمی
خدا ما امدی که دار و برار
منور از تواضع سرش زمین
تواضع که در دن زان ملکوت
زبردست افتاده مرد خدا
که صیت کرم جهان مرود
ندارد جهان تا جهان نیست
که نالمد ز پیداد سپهر نیخ

پنج

سرا

کس این رسم ترمپ این بد	فریدون ان شکوه این بدید
از ان مش حق پاکش بویست	که دست ضعیفان بکشتن بویست
جهان بیا پسترد بر عالمی	که زالی نمیدیش دار پستی
همه وقت مردم ز جو زان	بنالد و ز کردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهر بار	ندارد شکایت کس از روزگار
بعد تو یی هم آرام خلق	پس از تو ندغم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده و رحمت	که تاریخ سپیدی ایام است
که تا بر فلک ماه و خورشید	درین قدرت کبر جا ویدست
ملوک از کوه مایه اندوختند	ریشیگان بهر تامل و خند
تو در سیرت پادشاهی پیش	بقی بردی ز پادشاهان
پیکند بدیوار روین و پیک	بگرد از جهان راه با جوح شک
تراسد با جوح کهر از رست	نه روین جوح دیوار سکدر است

زبان آوری کا نذرین مژدہ
رہی مگر نجاشی و کان جود
برون نیم اوصاف شاہ از
کر آن حمله راسعی نشا کند
فرماندم ز شکر خندین کم
جهانت بکام فکرم بار بار
بکام تو باد اسمہ کار تو
بلند اخترت عالم افروخته
غم از کردش و رکارت میاید
که بز خاطر پادشاهان نیغ
دل و کثورت جمع و معمور باد
ثقت ما و پو پسته چونین در

سپاست نکوید ز بان میاید
که مستطرد از وجودت جود
بمخند درین شک میدان کما
و کرد قمری باید ملا کند
همان که دست دعا پترم
جهان منہ منت نکند ربا
خدا و کیستی که دار تو
روال اختر دشمنت پیوخته
وز اندیشہ دل عبارت میاید
پریشان کند خاطر عایط
رکعت پراکنی دور باد
بداندیش اول جود پترست

رفاع الترت

دین و علمیت آباد باد	دروغت بناید حق شاد باد
دگر مرجه کوه فسانیت آباد	جهان اسیرین تو رحمت کفاد
که توفیق خیرت بود بر مرید	بیمت بس از کرد کار محید
که چون تو خلف نام بردار کرد	ز رفت از جهان سوز کی بدو
که جاشن راج است و بشن خاک	عجب نیست این سرع زان صلک
بفضلت که باران رحمت بار	خدا یارین بت نامدار
فلک یور سعید بو بکر باد	کر از سپهر کیخ مثل ماند باد

در صفت شاهزاده اتابک محمد

خداوند تاج و خداوند تخت	اتابک محمد شه نیک تخت
بدولت جهان بدیدر سپهر	جوان و جوان بخت روشن ضمیر
بیاز و دیس و بدل موثمنند	بدانش بزرگ و همیت بلند
که رودی چنین رود در کنها	ز سی و لست تا در روز کار

بدست گرم آب دریا ببرد	برفت محل اثر یا ببرد
که واریار بختل خودش	بیر نیز از اسب چشم بدش
ز می چشم دولت بروی باز	مهر شهر یاران کردن سر از
صدف را که پنه ز در دانه	نه آن قدر دارد که یک دانه در
توان مکنون یک دانه	که پرایه سلطنت خانه
خدا یا در افاق نامی کنش	تو فوق طاعت کرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بار	مراوشن بدینی عقیقه بار
نعم از دشمن با پسندت مبار	وز اندیشه بر دل گردن مبار
بهشتی درخت آورد چون	پدر ناجوی و سپر نامدار
از ان خاندان خیر بچانه ان	که باشند بدگوی این خاندان
ز می دین داشتن عدل و داد	ز می ملک و دولت که پانیده
بکجند که مهای حق در قیاس	به خدمت گذار و زبان سپاس

بهر

خدا یا تو این شاه درویش هست	که اسایش خلق در ظل است
بسی بر سپهر خلق مانده دار	بنو فلق طاعت دشمنند از
برومند و ارش درخت مهید	شیرش سبز و رویش جبهت

در دعای پادشاه گوید

براه کلفت مرو سپید یا	اگر صدق اری پیا روپا
تو منزل شناسی شه راه رو	تو حق گوی و سپهر و تخاین شو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نه ز پیا پی نشنل ارسلان
بطاعت بنه روی بر آستان	که نسبت بجاده را پستان
اگر بنده سپهر برین در بنه	کلاه خداوندی از سپهر بنه
بدرگاه فرمان ده ذوالجلال	جو درویش پیش تو انگر نبال
جو طاعت کنی لبش شامی مشوس	جو درویش مفسن بر او رخسوس
که پروردگار را تو انگر تویی	توانای درویش پر تویی

نه کشور کشایم نه مان هم	یکی از کدایان این دهم
تو بر خیر و نیکی دهم دست	و کر نه چه خیر آید از من پس
خدا یا تو را کار خیرم بدار	و کر نه نیاید از من هیچ کار
و عاکن شب چون بایان بسوز	و کر نیکنی بادشاهی بروز
چه بر خیزد از دست کردار من	مگر دست لطفت شود بدار من
مگر پسته کردن گشایان دت	مگر بر استن عبادت ستر
ز سی بندگان را خداوند کار	خداوند را بنده حق گذار

باب اول در صفت عدل و انصاف

کفایت کنند از بزرگان دن	حقیقت شناسان عین حقین
که صاحب دلی بر یکگی نشست	همی را در سوار ماری بدست
کلی گشش ای مرد راه خدا	بدان ه که رفیق مراره نما
چه کردی که در رنده ام شود	نکین سعادت نبام شود

و کرپل کرکپش سگفت مدار	بگفت از لپکم زبوسپت مار
که کردن چدر حکم تو سبج	تو نم کردن از حکم داورج
خداش مکبان باور بود	جو حاکم بمنان اور بود
نه کام دکامی که خواهی پیا	ره نیست دی از طریقت متا
که در دپت شمن گذارد ترا	محالست چون دپت دار ترا
که کھتا رسعدی سپندایش	نصیحت کسی سودمندایش

حکایت

بهر چرخین گنت پوشیرون	شیندم که در وقت نرغ روان
نه در بند سایش خویش باش	که خاطر نکند در روشن باش
جو آسایش خویش خواهی و پس	نیاساید ندر دیار تو پس
که شاه از رعیت بود تاج دا	بر و پائش و شش محتاج دا
درخت ای پشید از رخ سبخت	رعیت جوخ اند و سلطان درخت

و کر میکنی می کنی رخ خوش	کمن یا توانی دل خلق ریش
ره پارسایان میدست بهم	اگر جاده بایست پیقیم
بایمیدیکه و پیم بدی	طبیعت شود مرد را بخردی
در ایلم ملکش نه پایی	کر این هر دو در پادشاه بستی
بایمید بخشایش کردگار	که بخشایش در بایمید و
که ترسد که در ملکش آید کند	کزند کسانش ناید پسند
در آن کشور آسودگی نیست	اگر در سرشت وی این خوشی نیست
و کر یک سواری هر خوشی که	اگر پای بندی رضا پیش که
که دستک پنی عیث شاه	فرانجی در آن مرزو کشور فحواه
از آن کوتر سدر ز داو بر	زمین بکبران لا و مر پیش
که دار و دل اهل کشور حرا	در کشور آباد و پند خواب
رسد پیش پین این سخن ابو	خوابی و بدنامی آید ز جو

اگر در دشت

کر نه

در

از دیده بانی نویسی

رعیت شاید هر پیداکشت	که مرسلطنت را پنداشت
مراعات و تقان کن از بهر خوش	که مزد و زحمتش دل کند کارش
مروت نباشد بدی با کسی	کز وی کونی دیده باشی

حکایت

شنیدم که خیر و شیر گفت	در آن دم که چشمش دیدن
بران باشد تا مرجه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
الانامه پیچ پیر از عدل را	که مردم را دست نه بخدای
کز بد رعیت ز پیداد کر	کنند نام رشتن بکیتی هر
خوابی کند خشم شمشیر زن	نه جدا کند دو دل پیر زن
جراغی که پوه زنی بفرست	بسی نیاید که شهری بسخت
از آن بهره ورت در افاق	که در ملک رانی با بضاف
خوفت سزین جهان بش	ترحم فریشتد بر ترش

بد فایک مردم جو می بکند	سمان که نامت به نیکی بند
خدا ترس ابرو عیبت کار	که معمار ملکیت پر نیز کار
بذایش تپ او و خو خوار خلق	که نیغ تو جوید در از خلق
رایت بدست کپانی خطا	که از دست شان دستا بر خداست
نکو کار پر و زلف بدی	جو بد پروری حضم جان خود
مکافات موزی مالش کن	که بخش بر آورد باید زن
کن صبر بر عالم ظلم دوست	که از فریبش کند پو
سرگرم بایدسم اول رید	نه چون کو سفندان دم

حکایت

چه خوش گفت بازار کان ایر	جو کردش گرفتند زردان
جو مردانیک آید از ره زمان	چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازار کان راپ	در خیر به شکر و لشکر است

کجا
مرد

ارادت نام نهی و قبول

کلی بخا و کرمی شستند آن منند	جو اوازه رسیم بد بشنوند
نکو بایده ت نام و نیکی قبول	نکو د از باز کارکان و رسول
بزرگان سپهر جان و پند	که نام نکوستان عالم برید
تبه کرد و آن ملکیت غمخیز	که از وی دل از ده اید عریز
غریب نداشت و سیاح دوست	که سیاح حباب نام نکوست
نکو دار صنیعت و مسافر نر	و اسبستان خدش نیز
ز پیکانه پر سیز کرد نکوست	که دشمن توان بود در دی دوست
قدیم حاج در سپهر ای قدر	که هر گز نیاید بر پرده غدر
جو خدمت گذاریت کرد کین	حق ساهایش فراموش کن
که او را بر دم پست قدرت	ترا بر کرم بچنان پست است

برم
برمی

شیندم که شاپور دم در کشید	جو خیر و بر پیش قلم در کشید
---------------------------	-----------------------------

که ای آقا شکر علی
درین باب بفرمایید

جو شد حالش از بی نوائی نابه	نوشت این حکایت نبرد کیشاه
جو بذل تو کردم جوانی خویش	بهنگام پیری مرا نم ریش
غری که پرتنه باشد مهرش	میارازد و پروان کن از کسورش
تو که خشم بروی مگری رواست	که خود خوی چون دشمنش در افتاست
و که پاریس باشد شاد بوم	بصنعاش مغرست و صقلاب و روم
هم انجا امانش مدتها بجا شست	نشاید بلا بر سر کس بجا شست
که گویند برشته با آن زمین	که ز مردم آید برون بخشن
عمل کردی مرد منعم شناس	که مخپس ندارد در سلطان اس
جو مخپس و برد کردن پیش	از و بر نیاید در هر خروش
جو مشرف که دست از امانت شست	باید برو ناظری بر کاشت
و ران نیز در ساخت با خاطرش	ر مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا تر پس بایدا مانت گذار	امین که تو ترسد از منیش مدار

پنشن پشمار فارع شین

امین یازد اور اندیشه ناک

دو چشم پس دیرینه و نم تلم

جہ دانی کہ سم دست گردند و

جو دزدان نم باک دارند و بیم

یکی را کہ معزول کردی جاہ

بر آوردن کام مہیہ دار

نویسنده را کہ طنبابا مل

بفرمان ابرشہ داد کر

کشت میزند تا شود در ناک

جو نرمی کے خصم کر دہیر

در شئی رینے ہم دہیت

کہ از صد کیے را بہ پنی امین

نہ از رفیع و پوان زجر و ہلاک

نباید فرستاد کچا عجم

یکی دزد باشد کیے پردہ دا

رود در میان کاروانی سلیم

جو جندی براید بخشش گماہ

ہزار قید بندی سکشپن ہرار

بیرد کر افند پتون عمل

پدر وار ششم آورد پر

کھی میکند اش ز دیدہ پاک

و کر خشم گیری شو داز نوشتہ

جو رک ن کہ جراح و مرسم ست

نویسنده را کہ طنبابا مل
بفرمان ابرشہ داد کر

خواند و خوش خجی کشندش
بنیاد پس اندر جهان کو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
مر آنکو نماید پیش یادیکار
و گرفت و اثار حیرش نماند
جو خواستی که نامت بود جاودان
همین سخن بخوان پس از عهدش
همه کام ناز و طرب داشتند
کمی نام نگویند از همان
بسمع رضا مشنویزای کس
کنه کار را عذر نیان بنه
که آید کنه کاری اندر نپاه

جو حق بد تو باشد تو بر خلقش
کمر آن کرو نام نیک بماند
پل و مسجد و خوان همان سرا
درخت و جودش نیاید و در با
بناید پس مرکش الحمد خواند
کمن نام نیک بزرگان بنان
که دیدی پس از عهدش مانش
باخو رفتند و بگذاشتند
کمی نام بد ماند از و جاودان
و گر گفته آید بفرشش برس
جو ز نهار خوانند ز نهار و
نه شتر طست کشتن با و لکنه

جو بازی گنجینه نشینند	و کرکوشماش بدان و بند
و کر بند و پدش نباید کار	درخت چیت است عیشین برار
جو خشم آیدت بر کناه کی	تا مل کنش در عفویت بسی
نه سهل است لعل بدخشان	سکشته نشاید و کر بارست

حکایت

ز درمایی عمان برآمد که	پیغمبر کرده دریا و مامون پسر
عربیده و ترک تاوچیک و روم	زمرجس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دیش آموخته	سفر کرده و صحبت انجمنه
بیکل قوی چون ثار و رخت	ولیکن فرومانده بی برکت
دو صد رفته بالای سم و خخته	چو حراق او در میان بخت
شهری درآمد ز دریا کنار	برزکی در آن ناحیت شهریار
که طمع کونای اندیش داشت	سر عجز ز مای درویش داشت

بشپند خدمت کد را بشنا
جو راستان ملک بر نهاد
در آمد با یوان شامیشه
شهنشا گفت از کجا آمدی
چه دیدی درین کشور خوبتر
که گفت ای خداوند روی زمین
و رستم درین ملک میسرلی
ملک را همین ملک پیرایس
ندیدم کسی سر کران را شراب
سخن گفت و اما کج مرفشاند
پسند آمدش چسپن کهار مرد
زرش داد و گوهر بشکر قدم

سروتن مجلس از کبر در راه
پتاش کخا ن بیت بر نهاد
که بخت جوان دود و دلست
چه بودت که نزدیک آمد
بگوی ای حسد مند نیکو شست
خدایت معین باد و دولت
کز آسپب زده دیدم دلی
که رایحه نکود و بازار کس
مکریم خرابات دیدم حرا
بنطقه که شاه استین بر نشاند
بفرزد خودش خواند واکرام کرد
پرسیدش از کو مرزاد بوم

بگفت آنچه بر سیدش از سر گذشت
ملک بادل خویشش گفت کوه
در اندیشه خود چنین رای زد
ولیکن بتدریج تا آنجمن
بغشش باید نخت آزمود
بر دزدل از جورسم بارها
جو قاضی بکرت نویسد حل
نظر کن جو سوافار داری بست
جو یوسف کسی در صلاح تو
ز ایم تا بر نیاید بیست
ز سر نوع اخلاق او کشف کرد
مکو سیرتش دید مردم قیاس

بقربت زد دیگر کپان بگشت
که دیت زار سپارد بد
که دستور ملک عین می زد
بستی نختند بر رای من
بقدر سر با کاشش فرود
که نا آزمود کند کارها
مکرد دزد پستار بندهان خل
نه انکه که پرتاب کرد دشت
بسی پال باید که کرد سریر
نشاید رسیدن بخور کس
خود مند و کپنره دین بدمرد
مفرمند و دانای مردم شناس

برای بزرگان شش ویدوش	نشاندش بر دپست و زوش
جنان حکمت و معرفت کارست	که از امر و نهیش و جود و نخت
در آور و یکے بزیستلم	کز و بر و جود پیا دالم
زبان همه حرف گیرانست	که حافی بدش نیاند رست
ز روشن لش ملک تو گرفت	وزیر کهن اعظم نو گرفت
حسودی که یک جو خانیست	بکارش نیاید جو کندم طید
ندید آن حسه دمنده رسته	که در وی تواند ردن طعنه
ایمن بدادش شش و مو	شاید در و رسته کردن نور
ملک را دخور شید پیکر غلام	پیر بر کمر بسته بودی دام
و پاکیزه پیکر جو رو پری	جو خورشید و مه و مری
و صورت گنگ گنگی نیست	منوده در این ستمهای پیش
سخنهای انای شیرین سخن	گرفت اذن هر دو شادین

کارش چو رتبه لندم طید

نشد

بخدمت

از یو سیدر

جو دیدند که وصاف خلق مست	بطعش تو خواه کشد و دوست
در رسم اثر کرد میل بشه	نه میلی جو کو تا نه پنهان بشه
ز اساسش که خبر داشتی	که در روی ایشان داشتی
جو خواهی که قدرت مایلند	دل ای خواه در خو بر و نایلند
و که خود نباشد ضامن	حذر کن هپیت که دارد آن
وزیر اندرین شمشیر راه برد	بجنبش این حکایت شاه برد
که این اندام چه خوانند و پست	نخواهد ببا مان رین ملک است
سفر کردگان لا ابا لی زیند	که پرورده ملک دولت نمید
شغفم که باند گشت سر است	خیانت پسندست شهنشهر است
نشاید چنین خیره رویی تباہ	که بدنامی آرد بایوان شاه
که گفتش فرمیش کم	که پنم تباست و عا ش کم
بپندار شوان سخن گفت زود	مکفتم ترا ما ختم نمود

ز فرمانم کسی گوش داشت	کز بیان و یک تن خوش داشت
من این گفتم اکنون ملک را پست	خو من ز مودم تو نیز از ما پست
بناخوبه صورتی شرح داد	که بد مرد را نیک وری مباد
بد اندیش بر خورده چون پست	درون بر جان تماش تا بخت
بخورده توان اش فروستن	پس که درخت کهن سپوستان
ملک را جانم کم کرد این سر	که جوشش بر آمد جو مر جل سر
غضب است خون وین داشت	ولیکن سکون دست در پست داشت
که پرورده کشتن مردی بود	پستم دردی داد پیری بود
میان زار پرورده خوشستن	جو کیش تو دار و پشمن
بنمست نبایت و پردش	جو خوابی به پیداد خون نش
از و تا سر با یقینت نش	در ایوان شای قریب نش
کنون با یقینت نکرد دکنه	کمقار دشمن کردندش فخواه

نشر

رم

سیدم جز در شر عدم خواست

مکت دل این را پوشیده داشت
دست ای خردمند زندان از
نظر کرد پوشیده در کار مرد
که ناکه نظر فریخته بنده کرد
دو کس را که باشد هم جان ش
جو دیده بیدار کردی دیو
مک را کان ی را پیش
هم از پسند پرورای تمام
نرا من سر و من پذیرا شتم
کان دست زبرک و مو شمند
چنین مرتفع پایه جالی نیست
خون که پرورم لایبم

که قول کجایان پوشیده داشت
جو کشتی باید ز کج پر باز
حللید در رای شیار مرد
پری جبهه در زیر لب خنده کرد
حکایت کنانند لبها جوش
کشتی خوشتی ز دجله
رسودا بروشم کن خواست
بایستی که کفش ای نیک نام
با برار ملک امین داشتم
نداشتیم خیزه و ناپسند
کناه از من آمد خطایی نیست
خیانت رو دادم در سرم

بر آورد سر مرد بسیار دوان	چنین گفت با خیر و کار دوان
مرا چون بود دامن زخم پاک	نیاید ز خشت بد اندیش پاک
بجای مرا سر که این طن فرست	ندانم که گفت آنچه بر من فرست
شهنشاه گفت آنچه کفتم برت	بگویند خصمان بی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن	تو نیز آنچه دانی بگو و بکن
بجذید و بخت رلب گرفت	کز مرجه گوید نباشد بخت
حسودی که پند کای خودم	کجا بر زبان آورد حسد بدم
من آن ساعت انکار شمش	که خیره فراتر نشاندارش
جو خسر و فضیلت نند بروم	ندانم که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت مگرد بدو پست	جو پند که در سر من دل است
برایت بگویم حدیث در	اگر گوش ما بنده داری بخت

کاست

ندام کجا دیدم در کباب
 به بالا صنوبر بدیدن چو ر
 فوارفت و گفت ای عجب این
 لکون وی داری پس م
 چراغش سببت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برشته دیو
 که ای بخت این شکل نیست
 بر انداختم خیشان را رشت
 مرا همین نام بخت لیک
 وزیر ی که جا من است بر
 ولیکن نمیدشیم از خشم شاه
 جو خرم بر آید دست از قلم

که پس او دید شخصی بخوا
 جو خورشیدش از جبهه فیاف نور
 فرشته نباشد بدین نیکویتی
 چرا در جهانی برشتی م
 درم روی کرد دست و رسته
 بزاری سعی کرد مانک و غریو
 ولیکن تمام در کف دشمنیت
 کنونم مکن بی کار رشت
 ز علت گوید بدادش نیک
 بفرسنگ باید ز مکرش کجایت
 دلاور بود در سخن بی کماه
 مرا از همه حرف کیران خشم

در بخت

که سبک تر از وی ارشدم است	اگر محتسب گیر و نرا غم است
نمیدیشد از رفیع دیوانیان	نیاروده عامل غش اندر میان
سردست فرمان سی فشانند	ملک در سخن گفتش خیره ماند
رجحی که دارد مکر و دبر	که مجرم برزق و زبان آورد
نه آخر بحشم خودت دیده ام	رخصت بمانا که نشنیده ام
نمی باشدت جز در این نگاه	کزین مره حلق در بارگاه
حق است این سخن حق شایسته	بخندید مرد سخن گوی و گفت
که عمرت فزون باد و دود	درین بگفت است اگر بشنوی
بچهرت کند در تو انگرگاه	نه پنی که درویشی دیکگاه
بله و لعب زندگانی برت	مراد است کاه جوانی برت
که سپر مایه اراکین سپندور	ز دیدار اینان اندام شک
بلور نیم از خونین اندام بود	مر آنچنین بر کفام بود

دور پسته درم در دهن داشت
کنونم که کن بخت بچین
مر آنچنین جعدش بزمک بود
درین غایتم رست ماید کفن
در اینان کجاست جرات کرم
برفت از من آن وز کار غریز
جو دانش و رای در معنی سفت
در ارکان دولت که کرد شاه
کسی انتظار سوی شاه پست
بعقل از نه استی که کردی
به نندی سبک پست بدست
رضاحب عرض تا سخن شنوی

جو دیواری ارخت سیمین سپا
پشتاد یک یک جو سور کن
فبا در برار نازکی شکست بود
که مویم جو پنه است و کم بدن
که عمری تلف کرد با آدم
پایان رسیده که این درین
کجاستی کرین محالست گفت
کرین جو تر لفظ و سیفه خواه
که داند بدین شاهی عذر خواست
بگشتار خشمش سپاردی
بدندان کزد و پست دست مرغ
که کر کار بند ی پشیمان شوی

کونام راجاه و شریف مال
 بند پر دستور دانش و رش
 بغر و شربت سپاه ملک اند
 چنین پشایان که دین پرورند
 از انان پنم درین عهد پس
 بهشتی درختی توای پادشاه
 طمع بود از بخت نیک اخترم
 خرد گشت دولت بخشید سما
 خدایا بر حمت نطق کرده
 دعا کوی این دولت مند و وار
 ثوابت پیش ارشش بند کرد
 خداوند سرمان وای شکوه

پیروز و دود کوی اکو شمال
 به نیکی بشد نام در کشورش
 برفت و کونامی زوی ماند
 بازوی یکنی دولت برند
 و کر سیت بود بکر سعد پس
 که افکند سایه یک لاله را
 که بالهای بکشد بر پریم
 کراقبال خواسته درین سایه
 که این سایه بر خلق پشوده
 خدایا تو این پاینده دار
 که شوان سر کشته پیوند کرد
 ز غوغای مردم کرد و پستوه

هر پر عذرا از نخل است	هر اشوب و تاب و زمان است
نکویم چو جگر آوری پیدار	جو خشم آوری عقل بر جای دار
نخل کند مر که عقل مسرت	نه عقلی که خشمش کند بر سرست
جو لشکر بر دین ناخت خشم زین	نه انصاف ماند نه تقوی دین
ندیدم چنین بوی زین فلک	که از وی گریزند چندین ملک

حکایت

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست	و که خون مستوی بری روی است
که شرع مستوی بد بر ملاک	الا تا نداری رشتش باک
و کردانی اندر تبارش کجاست	بریشان غشای و راس است
که بود مرد پستکار ره را	چه تاوان زن و طفل بچاره را
تست روزمند است و لشکر کران	ولیکن در استیلا دشمن مران
که سوی به جصاری گریزد و بلند	رسد کشور بی گناه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
 جو بازار کان و بارت مرد
 ازان پس که بروی بگریزد
 که پکین در استیم دشمن مرد
 پندش ازان طفلی بی پدر
 بسا نام بیکوی نچاه پال
 پسندید کاران جاوید نام
 برافاق اگر سر پادشاه
 بر دازتی و پستی آزاد مرد
 که رشپست در شمع آزادگان

که ممکن بود بکنی کنه در میان
 مایلش خنایت بود دست
 بهم باز کویند خویش و تبار
 متاعی کروماند ظالم بس
 و ز راه دل در دمنش خدر
 که یک نام رشتش کند مال
 تظاول نکردند بر مال عام
 جو مال از رعیت پستاند کدا
 ز پهلوی مردم شکم برنگرد
 پشاندن از دست افتادگان

حکایت

شنیدم که فرمان ده دادگر

قباداشتی هر دوری آید

یکی گشتش ای خیر و نیک روز
بگفت این قدر پست و سست است
نه از بهر آن می پستانم خراج
اگر چون نان حله در تن کنم
مرا نیز صد گونه از و سوخت
خانه پر از بهر لشکر بود
سپاهی که خوش دل نباشد شایسته
جو دشمن غرور و پستیابی برد
مخالف خورشید و سلطان خراج
مروت نباشد بر فاده زود
رعیت و خستیت اگر پرور
به بی رحمی از رخ و بارش کن

رذپای سپه بقای بدوز
وزین بکزی نیب و آرایش است
که ز نیت کم برخود تخت و تاج
بردی کجا دفع دشمن کنم
ولیکن حسنه نه نه شام است
نه از بهر این وزیر بود
ندارد حد و دولايت گناه
ملک باج ده یک حرامی خورد
چه دولت ماند در تخت و تاج
بر دمرغ دون نه ارش مور
بکام دل دو پستان بر خور
که نادان کند حیف بر خور

کسان خورند از جوانی و بخت
اگر زیر دستی در آید رباب
جوشاید بری که رفتن دایر
بردی که ملک سر اسرزمین

که بر زیر دستان گیرند بخت
حذر کن نالیدنش بر خدای
به پکار خون از ثنایه میار
میزد که خونی بسکد بر زن

حکایت

شنیدم که حمید فرخ شربت
بر این چشمه چون بایستد دم زند
برفتند و هر کس در دانه کشت
جوادل رین کاروان که بنسیم
گرفتیم عالم بردی و زور
جو بردشمنی شدت پست
عدو زنده که شسته پیرانت

بهر چشمه بر پیکر نوشت
برفتند تا چشم بر بسم زدند
نماند بجز نام نیکو و شربت
که یاران رفتند و مادر رسم
ولیکن بنسردیم با خود و کور
مرغباشش کورایمین غصه س
به از خون او کشته در کرد

حکایت

ز شکر جدا ماند روزگار	شنیدم که دارا میسرخ تبار
بدل گفت اری فرخنده کیش	دوان آمدش کله بانی به پیش
زد و رشن بد و زم تیر خندک	مکر دشمنیت این که آمد بحکبک
که در خانه باشد کل از خار پاک	بصحر او از دشمنان اربابک
بیک دم وجودش غم خوار کرد	کافی کیانی بره راپت کرد
که دشمن نم در هلاکم کموش	بر آورد و جان پیدل حروش
که چشم بد از زور کار تو دور	بگفت ای خداوند ایران تو
بخدمت بدین غم نرا اندرم	من ام که اسبان پرورم
بخندید و گفت ای مگو میده را	ملک دل ز فقه آمد بجای
و گرنه زه آورده بودم کموش	ترا یاوری کرد غم سرش
بصیحت رفتم شاید نهفت	کهنان مرعی بخندید و گفت

که دشمن اند شنیده زد و ست	نه تدبیر محمود و رای کو ست
که کهتری را بدانی که کسیت	چنانست مهتری شرط است
ز خیل و چراگاه پر سپیده	مرا بارها در دیده
نمیدانیم از بداندیش باز	کنونت بفرآمد پیش باز
که آبی برون آ ورم از نزار	توانم من ای نامور هوشیار
تو سم که خویش داری بیا	مرا که بانی عقلست و را
که تدبیر شاه ارشمان کم بود	در آن تخت و ملک ارض غم بود

حکایت

کیوان بت که خوابگاه	گوئی شنوی ناله داد خواه
اگر داد خواهی بر دوش	جنان خفت کا فغانیکوش
که سر جو رکوبی کند جو رت	که ناله ز ظالم که در دورت
که دستان نادان که سبک پدید	نه سبک دام کار و این دید

دیر آمدی سپید یا در سخن	جو تعیت بدست فحش بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفت به	ز شوی ستانی و نه عثوه ده
طمع بند و دگر حکمت بشوی	طمع بپس و مرجه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت کردن کشتی در عراق	که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو سم بردستی مییسی دار	پس امید برد در شینان ار
نخواستی که باشد دولت در دمنده	دل در دمنده آن آبرو رسد
پیشانی طاهره او خواه	بر اندازد از ملک پادشاه
تو خفته خنک در حرم غمخیز	غریب از برون کو بگر ما بوز
پستانده او را پس صد است	که تواند از پادشاه او خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل مثنوی	حکایت کند ز بن عبد العزیز
-------------------------	---------------------------

که بودش کمینش در آشتی	فرومانده آرمیش مشتری
بشب گفتنی آن جو کمیتی فروز	دری بود از روشنایی بروز
قضارا در آمدی خشک سال	که شد بدسپای مردم ملال
جو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن و تن ندید
جو پند کیس زمر در کام خلق	کیش بگذر آب شون خلق
بهر مودت و خلدش سیم	که رحم آمدش فقیر و تسیم
یک نغمه حدش تباراج داد	بدرویش مسکین و محتاج داد
قماند در وی طاعت کفان	که دیگر بدست نیاید چنان
شنیدم که می گفت باران مع	فرومید و پیش عارض جوشع
که رشتت میرایه بخت بار	دل شهری ز ما توانی فکا
مرا شاید مشتری بی کمین	نشاید دل خلق اندو کمین
نخک آنکه آسایشم دوزن	کردید بر سایش خوشیتن

کمر دند رعبت سحر پروران	بشاد حشیش ز غم دیگران
اگر خوش بخت ملک بهر	نه پندارم آسوده سپید فتنه
و کر زنده دارد دیشی دیر باز	بخت بند مردم بارام و ناز
بجای این بهرست راه راست	اتا بک بو بکر بن سعد راست
کس افشند در پارس بگزشت	نه پند مکر قامت مهرشان
یکدیخ نیم خوش به بکوش	که در مجلسی به پرو دندوش

حکایت

مرا راحت از زندگی دشواری	که آن به روم در خوش بود
مرو را جو دیدم مرا خواب	بد و کفتم ای سروش تو پست
دنی کر پس خوابستی شوی	جو کلین بخت و جو طبل بکوی
چه می بینی افشند روزگار	پاوی لعل کوشین بهار
بگم که در شوریده از خواب	مرا تنه خوانی و کوبی محنت

در ایام سلطان و شهنش

نه پند مکر فتنه در خواب

حکایت

در اجازت شاهان شیشه بست

که چون تکه بر تخت زکی نشست

بدورانش کس نیاززد پس

سبق برد با خود من در پس

چنین گفت مکر به صاحب

که عمرم سپهر رفت بچا صیل

بخوام بکج عبادت نشست

که در ایام این رخ روزی که

جوی بگذرد ملک و جاه و سر

بردار جهان دولت الا فقیر

جوشیند انامی شیرین پس

بندی بر شفت کانی تکه بس

طریقت بحر خدمت خلق است

به پیش و بجا و دولتی

تو بر تخت سلطانی خویش باش

با خلق ماکیزه درویشان

بصدق ارادت میان سپه

زطامات و دعوی بی پایه

قدم باید اندر طریقت دم

که اصیل ندارد دم بی قدم

بزرگان نقد صفا داشتند

چنین غرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بکر سیلطانم
که پایانم از دست دشمن ماند
بسی جهد کردم که فسر زدن
کنون دشمن بد کرد دست یافت
به پیازم من این چه درن گفتم
براشفت دانا که این چه حجت
بروای بر در غم خویش خور
ترا این قدر تا بمانی بس است
اگر شو شمن دست کرب خور
بدین پنج روزه اقامت مناز

بر نیک مردی اهل علوم
خواین قلعه و شکر با من ماند
پس از من شود پیر و راجن
سر دست مردی جهدم بتافت
که از غم بفرسود جان در تخم
برین عقل و صمت بیاید کمر بست
که از عمر بهتر شد و پیشتر
جو رفیق جان جانی بگرست
غم او محو ز کوه غم خود خور
باندیشه تدبیر رستن سپار

مشقت نیز و جهان داشتن
 کردانی از خیره و آن بسم
 که در تخت ملکوشن باید زوال
 کرا جاودان ندان امیدست
 اگر سیم و زر ماند و کج و نال
 و زان پس که ^{چیزی} آروسی بماند روان
 بزرگی کرو نام نیکو بماند
 الا تا درخت کرم پرور
 یکی که سیع کرم پشته
 کرم کن که فردا چو دیوان
 یکی باز پس خاین و شر مپا
 بهل تا بدندان در پشت دست

گرفتن لستم شیر و بکذاشتن
 ز عهد فریدون سخاک و جم
 نماند بخر ملک ایرد تعال
 بکبیتی کسی جای جاویدست
 پس از وی بجنبدی شود عیال
 و مادام رسیدش بر بون
 توان گفت با ابل دل کو بماند
 که بی شک بر کامالی خور
 بدر کام حق منزلت پشته
 منازل بمقدار اچیان
 نیاید سیع فردا کرده کا
 تنور چنین کرم و نالی بست

لکراچ و دولانی
 بریدر لکراچ و دولانی

بدانی که غله برداشتن

که پستی بود تخم ناکاشتن

کایه

خردمند مردی قصایم

گرفت از جهان کنج غاریم

بصیرش آن کنج تاریک

کنج قناعت فرورفته تا

شندم که ناشخدا بود

ملک سیرت آدمی بویت بود

بزرگان نهاده سر بردش

که درمی نیامد بدرهاش

تسنا کند عارف پاک باز

بدریوز از خوشین ترک آزار

جو سرعش نفس کوید بد

بخواری بگرداشته ده بده

در آن مرزگان پرشیار بود

یکی مرزبان سپمکار بود

که مرنا توان که دریافته

پسر چنگی پنجه بر تانیده

جهان سوزوبی محنت و خیرش

رنجش روی جهانی ترش

کروسی برتند از آن ظلم و عا

ببردند نام بدش دیار

کروی می ماند مسکین و ریش
 بد ظلم جایتی که کرد و در
 بدیدار شرح آمدی کاه کاه
 ملک نوی گفتش ای سنجیت
 مرا با تو دانی سر دوستیت
 گرفتتم که پیالار کشور نیم
 بگویم فضیلت نهم بر کس
 شنید این سخن عابد هوشیار
 وجودت پریشانی خلق آرد
 تو با آنکه من دوستم دشمنی
 چرا دوست دارم باطل منت
 مده لوسه بر روی من و ریش

پس جز خن فرین گرفتندش
 نه پنه لب دم زخنده با
 خدا دوست و نی کردی
 بغرت من در کش روی
 ترا دشمنی با من از بهر صیت
 بغرت در ویش کمتر نیم
 چنان باش با من که با هر کس
 بر آشت و گفت ای بهر گوش
 ندارم پریشانی خلق دوست
 نه پندار مت دوستدار من
 جو دارم که دارد خدا و شمنت
 برود و پنداران من و شیدا

کرا قدیمی دوستی مہنت	کمن کہ دارد خدا تخت
خدا دوست را که بدزند پو	نخواهد شدن دشمن دوست
عجب ارم از خواب اسکیدل	که خلقی پسند از شک دل
الاننداری عقل و شوش	بعد از ترحم میان و کوش

حکایت

مها زورمندی کمن با کبان	که بر یک نمط می نماند جهان
سر نیچر ناتوان مبر سج	که کرد سپت یاد برای سج
عدو را بکو حک نباید شمر	که کوہ کلان دیدم از سنج
نه پیے که چون با سم آیند مو	ر شیران چکن برارند شو
مهر کفمت پای مردم ز جا	که عاجز شوی کردایی ز پا
دل دوستان جمع تهر کج	خزینہ سنی بہ کہ مردم برج
میسند ز در پای کار کسے	که افتد کہ در پایش آفتی پسے

تخل کن ای توان از قوی	که روزی توانا ترا زوی
بهمت برار اسپرند هژور	که بازوی همت از دست زور
لب حشک مظلوم کو بخت	که دندان ظالم نجو هسند کند
ببانک دهل خواجہ پیدار شد	جه داند شب پاسبان چون شد
خورد کاروانی غم باز خویش	نپوزد دشمن بر خویش
کر فتم کرا قنادکان نیستی	جوا قناد هسند جراتی
برانیت بگویم یکے پر کشت	که سپیدی بود زین سخن در کشت

حکایت

جنان قحط پیالی شد اندر مشق	که یاران اموش کردند عشق
جنان آسمان زمین شد نیل	که لب تر نکردند زرع و نیل
بخوشید سر حشمتای قدم	نماند آب خراب چشم تیم
بنموده بحر آه پوه زینے	اگر بر شدی و دی از رونه

جو درویش بی برک یدم در
نه در رانغ سبزه نه در باغ شخ
دران حال پیش آمدم دوستی
اگر چه محبت قوی حال بود
بدو خستم ای پیر نه خنده جو
بشدید بر من که عقلت کجا است
نه پنی که نیخی بغایت رسد
نه باران نمی آید از آسمان
بدو خستم آخر ترا باک نیست
که از نیستی دیگری شد هلاک
که که کرد بخنده در مفسد
که مردار چه بر حلاقت ای رفیق

قوی ازوان سپت بی برک است
بلخ بوستان چو زرد و سبز بلخ
از و مانده بر استخوان کوی
خداوند جاه و زو مال بود
چه درماندگی پشت آمد بگو
خودانی و پرسی موالت خط
مشقت بعد نهایت رسید
نه بر می رود و دوست و یار
کشد زمر جانی که تریاک نیست
تراست بطراز طوفان با که
که که کرد عالم اندر سیه
نیاساید از دوستپایان غریب

من ز می نوایی نیم روی د	نغم می نوایی نغم زرد کرد
نخا بد که پند خود مندرش	نه بر عضوم دم نه بر عضوش
یکی اول از تن در پستان منم	که ریشه به پند بلرز دتم
منقش عیش آن بندر	که باشد به پهلوی چارپست
جو پیم که درویش مسکین نخورد	کجام اندزم لغه ز سرست و درد
یکی برندان درش و پستان	کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی و خلق آتش بر فرو	شنیدم که بغدادیم سوخت
کمی شکر کردان حال زود	که دکان مارا کردند نبود
جهان بد کفش ای بوالهوس	ترا خود غم خوشتن بود و پس
پسندی که شری سوزد بنا	اگر چه مرایت بود بر کنار
بخرسندل کی کند معدنک	جو پند کسان بستم پسته کین

تو اگر خندان لقمه خون مخورد	جو پند که درویش خون مخورد
مکوتن در پست رنجور دار	که می چید از غصه رنجور و آ
سبک پی جو یاران بهزلند	نخسند که وایماندگان آرند
دل پشیمان شود بارش	جو پند در کل غبارش
اگر در سزای سعادست	رکشا رسیدش فی بس است
همینت پسندت اگر بشنوی	که گر خار کاری بمن ندر و پ

حکایت

خبر داری از سپه روان غم	که گردند بر زبردستان پستم
نه اشک و نه پادشایان باند	نه آن ظلم بر رویتانست نه باند
خطا پیک بر دست ظالم فرت	جهان نند و او ما بظالم فرت
خاک زور خشن تن دادگر	که در سایه عرش دار دست
بقومی که نیکی پسندد خدا	دختر و عادل نیک را

جو خواهد که ویران کند عایط	نهد ملک در پچه طایط
پیکارند از و نیک مردان جز	که خشم خداست پنداد کر
بزرگی رود آن منت شناس	که زایل شود نعمت ناس
نه خود خوانده در کتاب مجید	که از شکر نعمت شود بر مرید
اگر شکر کردی بدین ملک مال	بمالی و میکنی رسی بی زوال
اگر جو در در پادشایی کنی	پس بادشایی که ای کنی
حاصلت بر پادشاه خوش	که باشد ضعیف از قوی باش
میارا عامی یک خرد له	که بیطان شبانیت عامی کله
جو بخش منبند و پندازو	شبانیت گرت فرما دزو
بدانجام رفت و بدانش کرد	که بازیر و پستان پتم نشه کرد
نخواسته که نفرین ندارد	کنو باش تا بدکو بد کست

حکایت

شبنم که در مری از بهار
سپهر و گردن و شش و تن
پدر سرد و راهی که مرده است
برفت آن زمین و دشت نه
مباد که بر یکدگر سرکشند
پدر بعد از آن و ز کار می برد
اجل بکشدش طایب اهل
مقرر شدن ملک بر شاه
بکرم نظر در به افشا خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی عافیت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نداد و شکر نوا

بر آورد و بود از یک پدر
نکور و دانا و شمشیر زن
طلبکار و جوان و نور دشت
هر یک پیران نصیب داد
به پیکار شمشیر کن برکشند
جان نسیرین جان شیرین سپرد
و فاش فروخت دست عمل
که بی حد و مر بود کج و سپاه
گرفتند هر یک کی کار پیش
یکی ظلم تا مال گرد آورد
درم داد و تیمار درویش کرد
شب از بهر درویش شب خانه سا

خزاین تهی کرد و پر کرد و پیش
برآمد همی بکف شادی چو رعد
خدیو خردمند روشن نهاد
حکایت سنو کوک دکن نامجوی
ملازم بدلهاری خاص عام
دران ملک قانون برستی لیر
نیامد در ایام او برد پله
سر آمد بتاید ملک از پیران
دگر خواست کافرون تخت تاج
طمع کرد در مال بازار کان
بامید شسته نداد و نه خورد
که تا جمع کرد آن زرا از کزبری

چنان کرد خلایق بهنگام شیش
چو شیراز در عهد بو بکر سید
که شاخ امیدش برده مندا
پسندیده پی بود و فرخنده
شاکوی حق با مداد ان و شام
که شده داد کرد و درویش سر
نکویم که خاری که برک کلی
نهادند سر خطش هر و ران
پنفرود بر مرد دستان خراج
بلا رنجیت بر جان بچارکان
خودمند داند که ناخوب کرد
پراکنده شد شکر از عاجز

شنیدند بازار کافران
بریدند از باغ خود و فرو
جوابش از دوستی هر تبت
پستی فلک رخ و بارش بکند
وفا در که جوید که میان سخت
چه نیکی طمع دارد آن پوفا
جو بخشش کن بود در کافکن
چو کنند بیکان بدان نیک و
کاش خطا بود و تند پیرت
از آن نام بد ماند ازین نام نیک

که ظلم است در بوم آن می تر
زراعت نیامد عیت حسرت
بنا کام دشمن بودیت یافت
پسماسب دشمن دایرش بکند
خراج از که خواهد جو دشمن گز
که باشد دعای بدش در قفا
بگرد آنچه بیکانش کشند کن
تو بر خور که پیدا کرد بر نخورد
که در عدل بود آنچه در ظلم
بدان نباشد سپهر بام نیک

حکایت

یکی بر سپهر شاخ بن می برید
خداوند بستان که کرد و دید

که بشما که این مرد بدی کند	نه با من که بنشین خود می کند
جو خواهی که فردا شوی مهمرب	مکن دشمن خویش تنگ کمر تب
بصحت بجایست اگر نشوی	صغیفان منگیکن بگفت قوی
که فردا بداور بود سپروی	که ایی که شیت نیز دجوی
که چون بگذر و بر تو این سلطنت	بگیرد و بفران که ادا منت
مکن بچه از ناتوانان بدار	که که بگفتند ت شوی مرمسا
که رشتیت در شتم زادگان	پشادان از دست قنادگان
بزرگان و شنل و کجخت	بفرایند که تاج بر دختخت
رو بناله را پستان کج مرد	و کر است خوسی ز سعدی شو

حکایت

مکو جایی از سلطنت پیش رفت	که این تراز ملک درویش رفت
سبکبار مردم سبک تر و نه	حق انیت صاحب دلان شنوند

تبی دست نسویش نانی خورد	جهان ان بقدر جهان بی خورد
کمدار ارجو حاصل شود ان شام	جهان خوشی بخشد که سلطان شام
غم و شادمانی لببری و د	برک این دوازده بدر می و د
چه انرا که بر پسر نهادند تاج	چه انرا که بر گردن انداختند تاج
اگر سر فرازی بکپوان برت	وگر شک وستی بندان در
جو خیل اجل بر سر مرد و ناست	نی شاید از یکدگر شان جشت

حکایت

شنیدم که بچار در حله	یچن گفت عابدی کله
که من فرمان می داشتم	پسر بر کلاه می داشتم
سپهرم مد کرد و موافق	کر قم باروی نصرت عراق
طمع کرده بودم که کرمانم	که ناکه بخوردند کرمانم
بکن میوه غفلت از گوشهش	که از مردگان پت پت آید گوش

حکایت

نورزد کسی بد که نیک آیدش	بگو کار مردم نیاید بدش
خو کردم که با خانه ت شود	شر اکیزتم در سرش شود
چنین جو برو سپک خارا است	اگر نفع پس نهاد تویت
که نفع است در من سپک روی	عظ گفتسم یار فرخنده خوی
که بروی فضیلت بود سپک را	چنین آدمی مرده به نیک را
که دزد آدمی زاده بد به است	نه مر آدمی زاده از د به است
نه اینان که در مردم قد خود	نه است از د انسان جود
که امش فضیلت بود بد و است	چو اینان اند بخور د و جواب
پاده برفق رود زو کرد	سوار کون بخت بی راه رو
کز و خمن کام دل بزند است	کسی دانه یک نامی نکاشت
که بد مرد را نیکی اند به است	نه سر کر شنیدیم در عمر خویش

حکایت

که از سول او شیر نر ماده بود	که یلزی کجایی افتاده بود
پیشاد و عاج تر از خود ندید	بداندش دم بجز ندید
یکی بر سرش کوفت یکی کشت	همه بخت فریاد زاری کشت
که منجوا می امرو فریاد رس	تو سرگزیدی فریاد رس
پسین لاجرم برجه برداشتی	همه تخم نامرد می کاشتی
که جانها ز رشت بنالدمی	که بر جان رشت نهد می
پس لاجرم در قادی بجا	تو مارا می جاده کنی براه
یکی نیک سیرت یکی رشت نام	دو پس به کند ز پی خاص نام
یکی تا بگردن در افتند خلق	یکی تا کد تشنه را تا زه حلق
که سرگزینار دگر اکو ر بار	اگر بد کیست خشم کیست مدار
که کندم پستانی بوقت درو	نه پندارم ای خزان شته جو

دخت ز قوم ار جان پرور

مپندارم گزگز و بر خوری

رطب ناور و دجوب غریزه با

چه تخم ایکنی بر همان شمشاد

حکایت

حکایتی است از یکی نیک مرد

که اگر ارم حاج یوسف نکرد

بهر سنگ یوان که کرد تینه

که نطعش مندا و خوش ریز

و حجت نماذ خاجوی را

بهر خاشاک رسم شد روی را

نجدید و بکرست مر خدای

عجب ماسکین دل تیره را

جو دیشک خندید و دیگر گریست

پرسید کین خنده و گریه است

بکشای کرم از روزگار

که طفلان بچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یوان پاک

که مظلوم رستم نه ظالم خاک

کمی کشش ای نیک پی شریا

چه خواهی ازین پراز و دست دار

که خلقی بد و روی ازند و پشت

روایت خلقی بچاکر گشت

برزکی و عفو و کرم پشه کن	ز خور و ان طعش اندیشه کن
شیدم که نشیند و خوش بر	ز فرمان او که داند که بخت
برزکی در آن تان بخت	بجواب اندیش دید و شش گفت
و می پیش من سیاحت نراند	عفو بت بر و تا قیامت نماند
نخستین مظلوم را شن بر سر	ز دود دل بکاشش بر سر
ندانی که پاک اند و نی شبی	برادر و ز سوز جگر یار بی
نه پس بد کرد و نیکی بدید	بر پاک ناید تخم سپید
مزن نانک بر شیر مردان	که باکو دکان بر نیای بخت
مدر پرده پس بنگام حکم	که باشد ترانیز در پرده بک

حکایت

کی پند می دادند زنده را	که دار چینه و مندر را
کن جوهر بر خور دکان ای سپر	که یک وزت افتد برزکی سپر

نمی ترسای گرک ناقص حسد	که روزی ملکیت هم رسم درد
نخردی درم زور سپهر بچه بود	دل زیر دستان من بچه بود
بخوردم کی مژگ زور آور	نکردم دگر زور بر لاغری
الانا بعلت خنسی که نوم	حرام است جستم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینیا	بهرس زور بر دپتی و زکا
نیصحت که خالی بود از عرض	جو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

کمی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کرد و چون دوک
بخانش در انداخت ضعف حسد	که می برد بر زیر دستان چسد
که شاه ارجه بر عرصه نام اور	جو ضعف آمد ز پستی کمرت
ندیدی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مرد مبارک دست	که در پارسای جاویدی کم است

تمندر سال

بروند پیش مهمات کس
رفت هرگز بر و ناصواب
خوانان بخاند دعای برین
بفرموتا ستران خدم
بکشد دعای کنای نموند
شنیدان سخن پر خم بود شپ
که حق مهربانست بر دادگر
دعای منت کی شود سپو دمند
مکرده تو بر خلق بخشایش
بیایست عذر خطا خوان
کجا دستگیر و دعای منت
شنیدان سخن شریار بسم

که مقصود حاصل نشد در پیش
دل روشن و دعویست خواب
که رحمت سدا سپان برین
خوانند پسر مبارک قدم
که درشته خون زخم پای بند
ببندی بر آورد بانگ درت
بخشای و بخشایش حق نکر
اسیران محتاج در جاه و بند
کجا پنهان خلق آسایش
بس از شیخ صالح دعا خوان
دعای پستم و دیدگان منت
رضم و خجالت برآمد بسم

برچند و بن دل خوش گفت	چه برنجم حسیت این که درویش گفت
بفرمود تا سر که در بند بود	بفرمانش از او کردند رود
جهان دید بعد از دور گفت غار	بد او بر آورد دست نیاز
که ای بر سر زنده آسمان	بجکش کز نیق بصلحمان
ولی بخان دعا داشت دست	که شه سر بر آورد و بری دست
تو کشتی ز شادی بخواد پرید	جو طایوس کورشته درانید
بفرمود کهنه کوهرش	فشانند درمائی ز بر سرش
از آن جمله دایره نشاند گفت	حق از نه باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بارو کر	مبادا که دیگر کشته شده سر
جو باری قادی که دار پا	که بچار دیگر نلف نه در پا
رسد می شوکین سخن را پیش	نه مر بار قاده بر خاست

حکایت

جهان ای سپهر ملک و نیست	ز دنیا و فاداری امید نیست
نه بر باد و رستی سحرگاه و شام	سر سلیمان علیه السلام
تا بخندیدی که بر باد رفت	خسک آنکه باد آتش و آفت
کسی زین میان کی دولت بود	که در بند آسایش خلق بود

حکایت

شنیدم که در مصر سیر اجل	سپه تخت بر وزیر کارش اجل
حالش رفت از رخ و لعل و ز	جو خور ز شد بس غماز زو
کزیدند فراگان دست فوت	که در طب ندیدند دار و موی
همه تخت و سیاهی بدیر ذوال	بخش ملک فرمان ده لایزال
جو نزد یک شد روز عمرش	شنیدند می گشت در زیر لب
که در مصر چون من عزیز نبود	جو حاصل حسن بود چیزی نبود
جهان کرد که دم نخوردم برش	بر فتم جو چارگان از سرش

پسندیده رای که نخشد و خورد	جهان زنی خوشتن کرد کرد
در آن گوش تا تو ماند تسم	که سرجه از تو ماند در نع استیم
کنند خواجه بر پسر جان کداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در اندم تزامی نماید دست	که دست زبانش ز کشتن دست
که دستی بخود و گرم کن دراز	و کرد دست کوتاه کن از عرض
کنوت که دستت کاری کن	و کرد کی براری تو دست اکن
تا بدیسه ماه و پروین مور	که سر بر بنداری ز مالین کور

حکایت

قول ارسلان قلعه سخت داشت	که کردن بالوند بر می فرشت
نه اندیشه ارکن حاجت هیچ	جو زلف عروسان رشح ج
جانان در افتاده در روضه	که بر لا جوردی طبعی صنف
شنیدم که مرد مبارک حضور	بنز و ملک شاه انداز راه دو

تجایی شناسی جهان دیده	نم مندا فاق کرده دیده
برزگی زبان آوری کاروان	چکجه سخن کوی سیار دان
قرل گفت جند که کرده دیده	چنین جای محکم و کرده دیده
نخندید کین قلعه خرم است	ولیکن پذیرش محکم است
نه پیش از تو کردن گشتان داشتند	ومی جند بودند و بگداشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت ایمن ترا بر خورند
ز دوران ملک پذیردین	دل از بند اندیشه آزاد کن
جهان در کارش کجی نشاند	که بر یک نشینش تصرف نماند
جو نومیدند از نهمه خیر و پس	امیدش فضل خدا ماند و پس
بر مردش یار دنیا خست است	که مردیست جای دیگر گشت

حکایت

چنین گفت شوریده در بزم	بکسری که ای وارث ملک جم
------------------------	-------------------------

اگر ملک جم باندی و تخت
اگر کج قارون پست آوری
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
ماند مگر آنچه نیست بر پ

حکایت

ای پارسلا جان کج بخش داد
بترت پیردش بارگاه
چنین گفت یوانه شو شیار
ز سی ملک دوران سر در پ
چنین است کردین وز کا
جو دیرینه روزی سر آور عهد
منه بر جهان ل که پکا نه است
نه لایق بود عشق باد لبری
بگوینی کن امپال جو نه است
پس تاج شاهی بر نهاد
نه جای نشستن بد آماج گاه
جو دیدش سپر روز دیگر سوا
پدر رفت پای سپه در کپ
سبک سیر و بد عهد و پای ا
جوان و دلی سپه برادر مه
جو مطرب که سرور در خانه
که سر ببادش دشو مری
که سال ذکر دیگری ده است

حکایت

شیدم که از پادشاهان عجز	یکی بادشاه خکریقه برور
خوانیر بار کران بی علف	بروزی دوسن شدندی تلف
جو منعم کند سفله را روز کار	نمد بر دل تنگ و دشمن بار
جو بام بلبش بود خود بست	کند بول خاشاک بام بست
شیدم که باری بغرم شکار	برون فت پیدا در کشته
کاور بدنبال سیدی اند	شبش در گرفت از حتم باز ماند
بشاند نیت رو و رو پست	پنداخت تا کام شب در و پست
یکی پر مرد اندران محتم	زیران مردم شناسی قدیم
خوئی اشت یونید و ربر	توانا و زور آور و کار کر
پسر اسمی گفت کای شاد بهر	خوت را سبزه بادان شهر
که این با جوان و برشته نخت	که تابوت را پیش حاجی نخت

کمر بسته دارد بستان دیو
درین کشور آسایش و خرمی
مگر کین فرومایه بی صفا
بسرکنت راه در است و سخت
طرقی نپدیش و رانی نرن
پدر گفت اگر نپد من بشنوی
ز دین خو بارکش جهل باز
مگر کین فرومایه رشت کشیش
خو خضر مپیر که کشتی سگشت
بسالی که در بحر کشتی گرفت
بقوت چنان ملک و دولت یابند
پسر چون شنیدین حدیث از

بگردون از دست چو رن
مذید و نه نپد کجشم آدمی
بدوزخ رود لغت اندر قفا
پیاده نیارم شدای کجخت
که رای توروشن از رای من
یکی سیمک برداشت باید قوی
سر و دست و پهلوش در دن
کجارش نباید خوشترش
وزان دست جبار ظالم است
بسی سالما نام رشی گرفت
که شغفت بر تو قایم ماند
سرازم حکم فرمان بردار

فرو گفت چاره خراسان
پدشش اکنون سرخوشی که
پسر درنی کاروان رومها
وزین پدر روی برآستان
که جندان مانم ده روز کار
اگر من پنم مرد را هلاک
اگر ما زاید زن باردار
زن از مرد موزی بسیار
مخنت که پیداد بر خود کند
شبه این جمله شنید و چیزی
نم شب پداری آخر شهر
جو آواز مرغ سحرگوش کرد

خوار و پست عاج شد از پای
مران که میاید پیش کمر
زدشنام خدا که دست
که یارب بجا ده را پستان
کز این خس ظالم برآید دمار
شب کو چشم خمد بخاک
بر آزاد می زاده دیو سپا
سپک از مردم مردم آزار به
ازان که باد بگری کند
بست است سر بر بند زین بخت
ز سودا و اندیشه خویش نبرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران شب می چنند

بر آن صحرای دیدگاه

بخدمت نهادند سپهر زرین

یکم گشت از دوستان قدیم

رعیت چه نزلت نهادند

شهنشہ نیارست کردن حد

هم آهسته سر برداشته

کسم پای مرغ نیاروش

بزرگان نشینند و خوانند

چو شور طرب نهادند

بفرمود چشند و پیشند

سیل بر خست شیرتیز

سحر که پی اسپ شهاب

پاده دویدند کس سپاه

چو دریا شد از موج لشکرین

که شب صفا شد دور و در

که مار نه چشم آر میدونه

که بروی چه انداختند

فر و گشت پنهان کوشش

ولی دست خرفت انداخت

بخوردند و محبس پراپند

ز دمقان و شینه یادند

بخاری بگفتند در پامخت

ندانست چاره راه کریز

سزایمندی بر او رفت
نه شامنت گفتم ای شهریار
جو خشم بر من گرفت و بس
جو پدا کردی توقع مدار
و رای که دشوارت آید سخن
لذا جاره از ظلم بر شتن است
مراج روز دگر زنده گم
نماند پستگار بد روزگار
ترانیک پندست اگر بشوی
بدان کی پستوده شود پادشاه
چه سود آنسین پیران سخن
همی گفت و شمشیر لای هر

نشاید شب کور در جحف
که برشته بختی و بد روزگار
منت پیش گفتم همه خل پس
که نامت به نیکی رود دریا
دگر آنچه دشوارت آید کن
نه پیاده لی کنه کشتن است
دور روز دگر عیش خوش اند
بماند بر لعنت یا پیدار
و گزشتوی خود دشمنان شوی
که خلقش پتایند در بارگاه
پس به خه نفین کمان بر زن
سپهر کرده جان پیش تیر قدر

نه پنه که چون رد بر سپرد
شه ارستی غفلت آمد بهوش
کزن مردستی عفو بت مدار
زمانی سرش در کریان بماند
بدستان چون بند از و بر گرفت
بگریش بخشید و فرمان داد
کمیتی حکایت شدن اسپهان
بپاموزی از عاقلان خوشی
ستایش سزایان یار تواند
زدشمن شنو سیرت خود که دوست
و بالست دادن بر بخورند
ترش وی تهر کند سرش

۱
قلم راز باش و ان تر بود
بکوشش و کمت فرخ پرورش
یکی کش که هر اران برار
پس آنکه بفرستین بر نشاند
سرش را بوسید و در بر گرفت
بناخ امیدش آمد به
رو دینک بخت از پی را
نخدا که از جا بل عیب خوبی
کموش کمان و پست در تواند
سراج از تو اید بکوشش کو سیت
که داروی تلخش بود سودمند
که یار خوش طبع شیرینش

از بخت بگوید کسیت | اگر سینه یک اشک رسد

حکایت

چو در زلفت بامون رسد	یکی ماه پیکر لیز کز خد
بهر افایه بن و کینه	بغل نه دمنه بازی سیک
نخن غریزان و بر دهنک	سراکشتها کرده غاب نک
برابروی عابد و پیش صفا	خوب و پس قرح بود بر تاب
شب خلوت ان لعبت خورده	مکرتن در اغوش بامون نداد
گرفت اش چشم در وی عظیم	سرخ و اپت کردن خورده نم
بکشا سر نیک شمشیر تیز	پند از و ما بن کن جنت و خیر
بگفت از به بردل کردادت	چه خصلت ز من ناپسندادت
بگفت ارکشی و رشکافی سرم	ز بوی ناست برج ابدرم
کشتن پکار و تیر پستم	پیکار و بوی دمن دم بدم

شینه بجز سرور که بخت
نمیب این شکر بود و بخت
طبیعت شناسا هر کشوری
دلش کرد و ما را زده بخت
بهری بر این کس که دوست
نمیب این کس که دوست
بکمر آگوشن کوه و پ
هر آنکس که عیش گویند پیش
کوشد شیرین شکر فایست
چه خوش گفت بگرد و فرو
جو شیرین است پودند
به پروین معرفت بخت

براشند یک بر بخت
و کرد و با شو شندان گفت
بهری بر این کس که دوست
دلش کرد و ما را زده بخت
بهری بر این کس که دوست
نمیب این کس که دوست
بکمر آگوشن کوه و پ
هر آنکس که عیش گویند پیش
کوشد شیرین شکر فایست
چه خوش گفت بگرد و فرو
جو شیرین است پودند
به پروین معرفت بخت

کایت

دلا زده شد با دشا کسیر	شنیدم که از نیک مرد شیر
ز کردن کشتی بروی شفت بود	مگر بر زبانش حق مرت بود
که زور از ماست بازوی شاه	برندان پستادش از بارگاه
مصالح بود این سخن گفت	ز باران کسی کشتش از نهفت
رزندان شرم که یک عست	رسانیدن امر حق طاعت
کایت بکوش ملک باز رفت	سمان م که در خیمه این از رفت
مذاند که خواهد درین حس مرد	بخندید کوطن پهلو ده برد
بکشا بچس و بکوا ای غلام	غلامی بدرویش داین بایم
که دنیا میمن کفینش شست	مرا بار غم بر دلش نیست
نه کر سر بری در دل آید غم	نه کرد دست گیری کنی سر هم
دگر کس می ماند از ضعف و رخ	تو که کامرانی لبان و کج

بدر و ازه مرک چون شویم
منه دل برین دلستخ رو
نه پیش از تو پیش از تو آمد و خفتند
جنان ی که ذکر ت تحسین کنند
نباید برسم بد این جهان
و کر بر سپر آید خداوند زور
بفرمود دستک روی از جفا
چنین گفت مرد خایلی شناس
من از بی زبانی ندارم یغی
اگر بی نوایی برسم و دم
عروسی بود و نوبت ممت
جوشیند از و نامور شیرا

بیک لحظه با هم را بر شویم
بد و دل خلق خود را پسوز
به پیدا کردن جهان سوختند
جو مردی نه بر کوز مرین کنند
که گویند لعنت بر و کین نهاد
نه ز ریش کند عاقبت خاک کو
که پروین شدندش با نازقا
کزین هم که کینه ندارم رس
که دامن که ناکفته داند یغی
کرم عاقبت خیر باشد به غم
کرت نیک وزی و دخت
ز و جدا شد دیدگان اشکبار

سماں م فرستاد تا نیکیت	رهائی دسدش از بند سخت
حقیقت وای خواجه تا کامران	برندت با وای یک اختران

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی داشت	نه اسباب شامش مهیا نه داشت
ز جور شکم کل کشیدی داشت	که روزی محالیت خوردن داشت
مدام از پریشانی روزگار	دلش پر حسرت شش سو کو داشت
کش حکت با عالم خیرهش	که از بخت شوریده روشش داشت
که از دیدن عیش شیرین خلق	فرومی شدی آتشش خلق داشت
که از کار شهنش بگریستی	که کس دید ازین تلخ تر رستی داشت
کسان شدند بوشند و مرغ و	مراد وایان بی نه پند تر داشت
که از اضاف پرستی یکو پستین	بر سنه من و کر به را بو پستین داشت
چه بودی که پایم درین کار کل	بکنی فردوستی از کام دل داشت

در معارف اندک شده خسته که کنج بدست من انداختی

مکر روزگار سو پس اندی
شیندم که روزی مین می گافت
بخاک اندرش غمگسخته
و دهان بی زبان بند می گفت و از
نه نیست حال دهن زیر کل
غم از کردش وز کاران بدر
سمان لحظه کین خاطرش روی
اگر بنده بار بر سپر برد
دران دم که حاش در کون شود
غم و شادمانی مانند و لیک
کرم پایی اردنه دسیم و تخت
مکن کینه بر ملک و جا و چشم

ز خود کرد محنت پشاندی
عظام ز نخدان بوسیده یافت
کمرهای دندان سرور بخت
که ای خواجه بابی نوایی بسا
سگر خورده انکار با چون دل
که بی مانی بگذر در روزگار
غم از خاطرش حنت کیو نماد
و کر سپر با وج فلک بر برد
برک از سرش هر دو پروان شود
خوای غل ناند و نام نیک
بده که تو این نادی نیک بخت
که پیش از تو بود پست و بعد از تو

خداوند دولت غم دین خرد	که دنیا هر حال بی بکدر
نخواهی که ملک بر آید بهم	غم ملک دین جزو باید هم
زرافشان دنیا بخوای گذشت	که سعدی افشا چون شد

حکایت

حکایتی از خفا پتری	که فرمان سی داشت بکثری
در ایام او روز مردم خوشام	شب از بیم او خواب و دم ام
همه روز بیکان از او در بلا	شب پست پکان از او برد
کروسی بر شمع آن وزیر کار	ز دست پیکر کر پشند زار
که ای پر دانی فرخنده را	بگو این جوان را بر تن ز حدی
بگشتا دروغ آیدم نام دوست	که هر سن در خور دنیا ماست
کسی را که من ز حق بر کران	من با وی ای خواه حق در میان
هفت کوشم ای حسن و نیک را	تو آن گفت حق پیش مرد خدا

در رخسار پست با بقله گفتن علوم	که ضلوع شود تخم در شوره بوم
جو روی بگیرد عدد و داند	بر نجد کاین بر نجد است
ترا عادت ای بادشاه است	دل مرد حق کوی را بنجاست
کین خصلت دارد ای سنجست	که در موم گیرد نه در سپک سخت
عجب نیست که ظالم از میان	بر نجد که در دست من پستان
تو هم با سپهانی با نصاب داد	که حفظ خدا با سپهان تو باد
رایت منت ز روی قیاس	خداوند را شکر و من و سپاس
که در باب خیرت بخندت	نه چون بیکرانت معطل گدا
همه پس میدان کوشش دارند	ولی کوی بخشش سر پرند
تو حاصل کردی بکوشش	خدا در تو خوی همیشی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفت بر صواب	عبادت قبول دعا پیشجاب

دولت

حکایت

مدارای دشمن از کارزار	همی باید تند سپهر کار
بخت بیاید در صلح است	جو توان عدو را بخت شکست
بنفوذ چنان باشد چو بند	که اندیشه شد در خمت کند
که احسان کند کند دندان تیز	عدو را بی خیمه از بریز
جو دستی نشاید گردیدن س	تدبیر باید جهان زرد و کوس
که اسفند یارش بخت از کند	تدبیر پرستم در آید به بند
بس او را مراعت جهان کن که دوست	عدو را فرصت توان کند دوست
که از قطره سیلاب بدیم سی	حذر کن ز چاکر گستر کسی
که دشمن اگر چه زبون دوست	من تا تو ای برابرو کره
کسی کش بود دشمن از دوست	بود دشمنش زه و دوستش
که توان دن مشت با شتر	من سپاه رخ و شتر

وگرزوتوانا تری در بهر
اگر پل زوری و کر شیر جنک
جو دست از نمه حیل در پست
اگر صلح خواهد عد و مسرج
که گروی به بند و در کارزار
و را و پای جنک آورد در
تو هم جنک را باش چون کینه است
جو با بخله کو بی ملطف و خوش
با سبب بازی و مردان و
و گرمی بر آید نری و خوش
جو دشمن معجزه اندر آید در
جو ز نهار خواهد گرم پشه کن

نه مردست با توان و ور کرد
بزد یک من صلح بهتر که جنک
حلاست بردن بشیر دست
و کر جنک جو به عنان مسرج
ترا قدر و دست شود یک نیر
نخواهد بخت از نو داو حساب
که بکینه و ر مهر و زنی خطا
فزون کردش کبر و کردن
برار از نهاد بدندیش کرد
بشدی و خشم و درشتی مکوش
نباید که بر خاشخوی دگر
بخشای از کمرش اندیش کن

که کار آرموده بود سپال خورد	ز تپه پیر کهن بر مگرد
خوانان نیروی پیران پیران	در آند لپ دروین رپا
چه دانی کران که با سدر	پندش در قلب پهن
بشاید جان شیرین بار او	جو دانی که لشکر زرم سپ
و کرد در میان سن دشمن هوش	اگر به کجاری برفق مکوش
چو تان و بهیت بد زدن	شب تیره چه پوار از کین
حذر کن نخت از کین کاها	جو خواسی رسیدن شب اسما
بماند برن چیه و بار کاها	میان دلشکر جو یکروزه راه
و رافراست معشرا	کراوشن پستی کند غم دار
سرچه زورمندش نمابند	ندانی که دشمن جو یکروزه راند
که نادان سپتم کرد بر جوش	تو آسوده بر شکر مانده زن
که بارش نماید جرات هم	جو دشمن کند می بچکن علم

بسی در قهای نریت مران	مباد که دور استی زیوارن
سوپنه از کر و چپا جو میغ	کیزند که دت بر وین تیغ
بدنبال غارت نراند سپا	که خالی مباد پس شست شاه
سپه اکمبانی هشت ما	بسی بهتر از خبک در کارزار
حکایت	
دلاور که باریه تنور نمود	بیاید مقدارش اندر فرود
که بار در کردل نهد بر هلاک	ندارد ز چکار یا جوح بابک
سپاهی آسود کی خوشی آید	که در حایله نیخته آید بکار
برو دست مردان چکے بوس	نه انکه که دشمن فریاد کوفت کوس
سپاهی که کارش ناثیرک	جوادل نهد زور میچا برک
نواحی ملک از کف بد کمال	بشکر نکند و دشکر مبال
ملک بود در عدو دستچیر	چو شکر دل آسوده باشند و

همای سرخوشتن منجور د	نه انصاف باشد که نیخته برد
چو دارند کج از سپاسی مرغ	در نعل ایدش دست بدست مرغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تپه باشد و خواروار

حکایت

به پیکار دشمن لیران فرست	نزد بران بناورد شیران فرست
برای جهان یکان کارکن	که صید از مو دست گرگ کن
مترسلان جوانان شیرین	حذر کن پیران سیار فن
جوانان پیل افکن شکر یه	ندانند دستان و باهر
خودمند باشد جهان دیده مرد	که بسیار گرم از مو دست سرد
جوانان شایسته محبت و ر	رکهار پیران بچند پ
کرت مملکت باید از اسب	مده کار معطس نمون خاسب
سپه را کنش و فر کسی	که هر حکما بوده باشد پس

تبادک جید روی از لپک
 جو پرورده باشد سپهر در کنار
 دو مردش نشانند برشت زین
 یکی را که دیدی تو در حبشت
 بکر ما به پرورده عیش و ناز
 بکشی و نخچر و اماج و کوی
 فحشت به از مرد شمشیر زن

ز رو به مرد شیر دیدی چک
 برسد جو پیش آیدش کارزار
 بودش زندگود کی بر زمین
 بکس خون عدو در مصافحشت
 برسد جو پند در حبک بانه
 دلاور شود مرد در خاشخوی
 که روز و عا به تباد جو خون

حکایت

به خوش گفت که کین مغزند خوش
 اگر چون نان حست خواهی که یز
 سواری که در حبک نموده است
 شجاعت نیاید مگر زان و یار

جو قربان بکار بست کوش
 بر و آب مردان حنک مرنه
 نه خود را که نام او را نه است
 که گفت در حلقه کارزار

دو چشم بسیم پیغمبرم زبان	بکوشند در قلب سچا جان
که نمک آیدش ز قن پیشتر	برادر بحال دشمن اسیر
جو پنی یاران نباشند یار	نرمیت ز میدان غنیمت شما

حکایت

دو تن پاری شاه کشور کشا	یکی اهل زم و دگر اهل راس
ز نام آوران کوی دولت برید	که دانا و شمشیر زن پرورند
مر آنکو قلم را نور زید قوغ	برو دگر میرد کوی ایب دروغ
قلم زن که دار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نایب زن
نه مردیست شمن اسپه باب	نه مدحوش ساقی و آوار حب
بسا اهل دولت بازی نشین	که دولت بازی قشربست
بگویم ز حکایت بدیش تر پس	که در حالتی صلح از و پیش تر پس
بسا کو بر واریت صلح خواند	جوش شد سپهر بر خفته اند

زده بوش خشد جبک اورا	که پستربو و خوابگاهان
بجینه درون دشمن پیرزن	برمنه نخبه بدو در خانه زن
باید نهان جبک را پختن	که دشمن نهان آورد دامن
حذر کار مردان کارا که است	یزک سدر وین شکر که است

حکایت

میان و بدخواه کوتاه است	نه فرا کمی باشد این نشست
که گیرد و با هم چکا لندازد	شود دست کوتاه ایشان
یکی را بنیر نک مشغول دار	دگر را بر او رستی دمار
اگر دشمنی پیش کرد پتیر	بشم شیرتدیر خوش بریز
برود و پستی که با دشمنش	که زندان شود پیر سن برش
جو در شکر دشمن افتد حلا	تو بگذار شمشیر خود در غلا
جو کرکان پسندند بر هم کنند	بر آساید اندر میان کوفند

جو دشمن دشمن شود مشغول

تو با دوست دشمن بار اول

حکایت

جو شمشیر بکار برداشتی

که دار نهان هاشمی

که کشور کشایان معشوق

نهان صلح چشیده و پیدا مصاف

دل مردم میدان نهانی بجوی

که باشد که در پایش اقی جوی

جو سالار از دشمن افتد محک

که بشتن درش کرد باید در

که افتد کرین سوی هم پیروز

بماند گرفتار در جبربری

اگر کشی این بندی ریش را

نه پنی دگر بندی خویش را

ترسد که دورش ندی کند

که باندیان روزمندی کند

اگر سر بند بر خطت پیروز

جو نیکش بداری نند گری

اگر خفیه ده دل بد پست آور

از آن که صدره سپهر بر

حکایت

اگر خویش دشمن بود و دوست
که کرد در دشمن کنش
بدان پیش لفظ شیرین
کسی جان اسپ دشمن نبوده
کنه دارد آن شوخ در پی
سپاسی که عاصی شود از میر
ندانست پالاز خود را پس
بسوزد و عهده استوارش دارد
نوا موز را رسیان کن دراز
جوانیم دشمن بجنب و حصا
که بندی جو دندان بخون برد
جو برکندی از جیب دشمن بیا

تر پیش امن مشور نهار
جو باید ایدش مهر و پند خویش
که ممکن بود در سر آب بین
که مرد و پستان بدشمن پاره
که پند همه حلق کبیر
و را تا توانی بخدمت مکر
تراسم ندانند زوی قیاس
کنهان نهان و بر کار
نیکبلس که دیگر نه پیش باز
که رفتی نرنده نیا نش پناه
ز حلقوم پیدا کرد خون خورده
رعیت بسا مان از وی

که کرباز کو بد در کارزار	برازند عام از نهادش مار
و کر شهر یا نزار سانی کنند	در شهر بر روی دشمن بسند
مکو دشمن تنغ زنج در دست	که انبار دشمن شهر اندر است

حکایت

به تدبیر حنک بدیش کوش	مصالح نکه دار و نیت بوش
منه در میان از باهر کیس	که جاسوس هم کاسه دیدم
پیکند که شرفیان جرب و اشت	در خمیه گویند در غرب و اشت
جو بهمن ابل پستان خاچ است	جب آواره افکند در راس است
اگر خرد تو داند که عزم تو است	بران ای و دانش باید گریست
که مکن بزحاش و کین آوری	که عالم بریز یکین آوری
جو کاری براید بلطف و خوش	چه حاجت بنده می کردن گشت
بباز و توانا باشد سپاه	بر و همت از ناتوانان نخواه

و عای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
مرا کجاست عانت بدوشین	اگر بر فریدون دوشین

دوم در صفت اچیان که به

اگر سوختندی معنی کرای	که معنی بماند نه صورت بجای
که اداش خود و تقوی نبود	بصورت دیش هیچ معنی نبود
کسی حسد آسوده دزیر کل	که چسبند زو مردم آسوده دل
نعم خویش زندگی خور که خوش	برده پرواز دار و حرصش
ز روغت اکنون به کان	که بعد از تو پروان فرمان
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکنده کار از طاهر مهل
پریشان کنی امر و رخصت	که فردا کلیدش در دست
تو با خود بپوشه خوشین	که شفقت نیاید بر زنده زن
کسی کی دولت دینی برد	که با خود نصیبی معیسی برد

بغوار کی جون سرکشت من	نخا ر کسپ از جهان پشت من
کن کف دست مرصع پست	که فردا بدندان کی پشت دست
بوشیدن ستر درویش کوش	که سپهر خدایت پرده پوش
مگردان نپ از دوت بی	مبادا که کردی بر ما عیب
برز کی رساند محتاج نپ	که ترسد که محتاج گردد نپ
بجال دل چستان دینگر	که روزی دی خسته باشی مگر
درون فوماده کان دکن	روز و روز و ماند کی یاد کن
نخوامنده بر در دیگران	بشکرانه خواننده از دران

حکایت

پدر مرده راسا به بر پهلکن	غبارش نفشان خارش کن
ندانی چه پوش فروماده	بود تازه بی رخ مرگدخت
خونی می پی فکده شش	مده بوسه روی سر زند

<p> الا تا نکرید که عرش عظیم بر حمت بکنش از دیده پاک یتیم را بگرید که بارش خود اگر سایه خود گرفت از سرش من که سر تاج و رد داشتم اگر بر وجودم نشیمنی پس کنون که برندان برندم آ مرا باشد از در طفلان خبر </p>	<p> بگرید می چون بگرید یتیم بشفقت بنفشانش از چهره خاک و گریه خشم کرد که نارش خود تو در سایه خوشتن پرورش که میر در کنار پدر داشتم پریشان شدی خاطر جدس نباشد پس دوستیام نصیر که در طفلی از سر برستم پدر </p>
<p> یکی خار پای یتیمی بکشد سمی گفت و در وضوهای حمید مشو تا توانی در رحمت بر </p>	<p> بخواب اندر شنید صد محمد که از آن خار بر من کلهها دمید که رحمت بر ندت خویش </p>

حکایت

چو انعام کردی مشو خود پرست	که من ندم دیگران پرست
اگر تنغ دوراش انداخت	نه شمشیر و نه نور است
چو پنی دعا کوئی دولت نزار	خداوند را شکر نعمت کذا
که چشم از تو دارند مردم	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سرور	غلط گفتم خلاق ستمپران

حکایت

شنیدم که یک مفتی بن سسل	نیامد مهمان برای خلیل
ز رخ زده خوی نخودی پگاه	مکری نوایی در آید ز راه
برون فت سر حانی بگرد	در اطراف وادی نکه کرد و ده
بشما یک در پابان حو	سرو مویش از کرد پری سپه
بدل دارش م جانی بخت	بر سپه کر میان صلیانی بخت
که ای چشمهای مرا مردنگ	یکی مردمی کن بنان نمک

نعم گفت و بر بست بر دست کام	که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان همان برای طویل	بغزت نشاندند به دلیل
فرمود و ترتیب کرد و خوان	نشسته بر هر طرف بمکان
جو پس آمد آواز کرد و ندید	نیامد ز پیش حدیسی بسع
خین کشش ای پردیس پر روز	خویران نمی بینت صد و نود
به شربت و قهقهه روزی حور	که نام خداوند روزی بری
کفتا کیم طریقه بدست	که نشیندم از پر آذر پست
بدانست نغمه یک فال	که کبریت پر تبه بود حال
بخواری براندش چکانه و مد	که مکر بود پیش ما کان ملید
سروش آمد از کردگار طویل	بهیت ملامت کجایان طویل
منش داده صد سال و زری و	ترانفت آمد از و یک زمان
که اومی رد پیشش سجود	تو داس جرمی بی سجد

در نصیحت

که هر چه بپند چنان مزن	که آن تیغ شدت این کمر مزن
زبان می کند مر و شیر دان	که علم و ادب می فروشد زبان
ولیکن تو پستان که صاحب خرد	راز را از فروشان غبت خرد
کجا عقل با شرع فتوی دهد	که صاحب خرد دین بد نمی دهد

حکایه

زبان انی آمد بصاحب دلی	که محکم نه باند ام در کی
یکی سخله را ده درم منسبت	که دانگی از و بردم ده منسبت
همه شب ایشان روحال من	همه روز چون بیه دنبال من
بگردار پنهانی خاطر پریش	درون لم چون خانه ریش
خدایش مکر تا زما در براد	خواهین ده درم پسر دیگر نداد
نداشتند از فقر دین الف	نخوانده بخواب لای نصیرف

خوراز کوه میکوز سپهر برزد
در اندیشه ام تا که احم کریم
شنیده این سخن پر سرخ نهاد
ز افتاد در دست افسانه کو
یکی گفت سخ این دانی که گیت
که ای که سر شیر نر زین بند
بر آشفت عابد که خاموش باش
اگر راست بگو داجه ننداشتم
و کر شوخ چشمی و سالو پس کرد
که خود را که داشتیم آب رو
بدونیک بزدل کن سیم
خک آنکه در صحبت عاقلان

۵۴
که آن قلیت بهمان جلقه بر در زد
از این سپکدل و شکیر دسم
در سپت و در استینش نهاد
برون فت از باخا جو ز تار و
برو کر میرد نباید کر سیت
ابو زید را اسب فرزین دهد
تو مرد زبان نیستی کوشش باش
ز خلق آب و شین نکه داشتم
الامانه پنداری امسوس کرد
ز در پخت کج بزیاوه کوی
که این کسب خیر سپت ان دفع
پاموز د خلاق صاحبان

کرت عقل و رایست و تدبیر و خوش	بعزت کنی پند سعدی بگویش
که اغلب درین شیوه از مقال	نه در چشم زلف و ناکوش و خال

صد هزار حکایت

یکی رفت و دینار از و بیاورد	خلفا و صاحب دلی سوشیا
نه چون میسکان سپت بزرگرفت	جواز ادا کان سپت از ورگرفت
ز دروش خالی نبودی درش	سپاه فرمان بهمان برای اندرش
دل خویش و بچانه خرسند کرد	نه همچون پدرسیم و زربند کرد
ملاحت کنی کشش ای بادست	پیکره پریشان کن هر چه دست
بسالی توان چمن انداختن	پیکدم نه مردی بود دشتن
زرو مال و نعمت ماند بسی	مگر این حکایت بخت کسی

حکایت

درین وز ما زاهدی با سپر	شنندم که می گفت جان بدر
-------------------------	-------------------------

بمرد و خانم پر داز باش
سرسش من بود کار زما
جو در شک دستنی سگشت

جو امرد و دنیا بر اندازش
پدرانشا گفت کای نیک را
کمه دار وقتی فراخی حسیب

حکایت

بد خمره خوش گفت با بوی
سمه وقت پر دار مشک و بوی
بدینا توان آفت مایستن
اگر شک دستی مرد پیش مار
تندی دست در خور و یان
پیکار بر دوستان مباحش
و کرمرجه داری کف بر نه
که این بیع تو مر کر قوی

که روز نوا برک سحستی نه
که پیوسته در ده روان خوی
بزر خیر شیر بر تانستن
و کر سیم اری پیا و پیا
که بی سیم مردم نیرزدج
وز اسب دشمن بر اندیشه اش
گفت وقت حاجت مبادی
کند دند و رستم تو لایع شوی

حکایت

ز غیرت جو امر در ارک بخت	جو منع خیران حکایت بخت
براشت و گفت ای پرکنده کو	پرکنده دل گشت از آن عیب حوی
پدر گفت میراث بدست	مرا دستگاری که پیر منست
بحسرت بردند و مکد شدند	نه ایشان بخت مکد شدند
که بعد از من افتد بدست	بدستم نیت و مال پدر
که خود اسب من پنهان برند	سمان که امر و مردم خورند
کنه می جوداری بهر پان	خورد و بوش و بخشای تحت ران
فرمایند مانند بخت بچاپ	برند از جهان با خود اصحاب
بخران من ز نه چهرت بر	بدینی توانی که عیقه خوی
ندیدند از آن عین باوی اثر	جنان خورد و بخشید کامل نظر
که در راه حق سیع کردی پی	باز آمد مردی سپت و دس که

همی گفت پیر در کرپان خجل	چه کردم که در وی تو ان پیل
امیدی که دارم بفضل خدا	که بر سعی خود بیکه کردن خطا
طریقت همین کاپال عین	که کار بودند و تفتیرین
مشایخ همه شب خوانده اند	سحر که مصلای بر فشانده اند
مقامات مردان مردی شنو	نه از سجدی نه سروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد سها	دواند در سر مودشتی برا
یکی آنکه در جمع بدین مباحث	دوم آنکه در پیش خویش مباحث
شنیدم که بگریشتی شیخ زار	جو بر خواندی آیت اصحاب
شبی نام از مول در خفت	کوش آمد صبحا بیه که گشت
چه بودی که دوزخ ز من سپیدی	کرد دیگر انرا رنای بی بدی

حکایت

بنالید وستی نی پیش شوی	که دیگر مخرنان ز تقال کوی
------------------------	---------------------------

بازار کندم فروشان کرا	که اینج فروشت و کندم ما
ار شتری کرد حام پس	یک نفه روشن بدس
بدلاری آن مرد صاحب ناز	برن کنت کای روشنی ساز
بامید ماکله انجا گرفت	نه مردی بود دفع از و گرفت
ره نیک مردان زاده گیر	جو استاده دست افتاده گیر
بخشای کانان که مرد حق اند	خویدارد کان بی زوتی اند

حکایت

شنیدم که مرد و راه حجاز	بهر خطوه کردی و در کنت ناز
جنان کرم رو در طریق خدا	که خار معیلان بکنند پایا
باخز و سوایس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلیس المس در جا رفت	که توان ^{ازین} خج بهتر راه رفت
کرش رحمت حق نه در نیستی	عروش هر از جاده بر نیستی

یکم تف اغیش آواز داد	که ای سنجیت مبارک نهاد
میسند را که طایع کرده	که نرلی بدین حضرت آورد
با حسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر مریه

حکایت

به شک سطلان جنس گفت	که خیری موافق در رزق زن
بر و تا خوانت پستی دهند	که فرزند کانت نظر بر بند
بگشا بود مطبخ امروز سپرد	که سطلان لبث نیت روز کرد
زن از نا امید می پردازد	که گفت با خود دل از فاقه را
که سلطان ازین دزه کوچی است	که افطار را و عید طفلان است
خورنده که خیرش آید رست	به از صایم الد مردنی پرست
مسلم کیسه را بود دروزه داشت	که در مانده را دهنده مان داشت
و کر نه به لازم که زحمت بر	از خود باز گیری هم خود حور

جیالات و ان جلوت شین	بهم برکذ عاقبت سر دین
صفاسیت در آن ایمنه نیز	ولیکن صفار ابایه نیز

حکایت

یکی را گرم بود و قوت بود	کفایتش بقدر مروت بود
که سفله خداوند پستی مباد	جو امر در اشک پستی مباد
کسی که نعمت بلند او شد	مرادش کم اندر کند او شد
جو سیلاب نیران از کوپس	نیکو دمی در بندیش تبار
نه در خور دسرمایه کردی کم	نیکو نایه بودی ازین لاجرم
برش سگد پستی و حریفی شست	که ای خوب فرجام شرح شست
یکی دست کیرم بجزی درم	که خدایت نامن برندان درم
بخشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش شیزی نبود
بخضمان بندی فرستاد	که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید خبری کف از دامنش
وز بابر ندانی آمد که خنجر
جو کجشک در بازوید افس
جو باد صبا زان مین سیر کرد
گرفتند حایه جو امرد را
به چار کی راه زندان گرفت
شنیدم که حبس بند می ماند
زمانها نیا سود و شبهات
نه پندار مت مال مردم جور
گفت ای علی پس مبارک افس
یکی بندیم شکوت آوردش
نیاید نزد یک زایم پسند

و گرمی گریزد و ضماینش
وزین شهر تا پای داری گریزد
قرارش نماند از کفنش
نه سیری که با دس رسیدی
که حاصل کنی سیم یا مرد را
که مرغ افس ز قه توان گرفت
نه سگوه نوشت و نه مایه اند
برو یا پرسیانی گذر گرفت
چه پیش آمدت تا برندان در
نخوردم محبت گریه کس
خلاصش ندیدم بجز بندش
من آسوده و دیگر یای بند

بر د آخر و نیک نامی بسود	زی زندگی کانی که نهانش مرزد
تنی زنده دل خست در زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده مرکز نکرد و دهلک	تن زنده دل کر میرد چه پاک

حکایت

یکی در پیابان سگی تشنه افت	برون رفت در چش آب
کله دلو کرد آن سپید پیش	جو جل اندر و سپید پیش
خدمت میان بست و بارو	سپید تا تو از ادب داد
خبر داد بمن پس از حال مرد	که داور کنایان او عفو کرد
کسی بیکه یگویی کم نکرد	کجا کم شود خیر نیک مرد
الا که جفاکاری بدش کن	کرم پیش کرد و وفاش کن
کرم کن بد آن که راید ز دست	میان آن خیر بر پیش دست
بمقتضای زرخش کردن زنج	نه جدا که قیراط از دست ننج

بر و هر کیس بار و زور و زو	کرانت های ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای سخت	که فردا بگرد خدایت بخت

حکایت

نبالید درویشی از ضعف حال	بر شد رویی خداوند مال
نه دینار داد و نه سیه دل داد	بروز در باری از طیره با
دل سایل از جور او خون گرفت	هر از غم بر او رو گفت ای
تو انگرش روی باری جوت	مگر می ترسد ز تلخی خواست
بفرمود که بخت تا غلام	بر اندش بزاری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار	شیدم که بر کشت زور و کار
بزرگش هر در تبایه نه	عطار دلم در سپاسی نه
شقاوت بر نه سادش	نه بارش با کرد و نه بار
قشایش قضا بر سر ز فاقه	مشهد صفت کیست و دشت پاک

مرا پای حالش ذکر گوشت
علامش بدست کرمی متار
بیدار درویش شفته حال
شبانکه کی بردش لیس است
بزمود صاحب نظر بنده را
چون زو یک بردش خوانه
سکشته دل آمد بر خواجه باز
بر سپید سالار فرخنده خوی
کبکنت اندرونم سوزیدخت
که ملوک وی بودم اندر شدیم
جو کوتاه شد پیش از غرونا
بخندید و گشت ای سهرجوریت

برین حرامی می برگشت
تو اکز دل دیت روشن نهاد
چنان شاد بودی که مسکین مال
رنخی کشیدن قدمهاست
که خشود کن مرد در مانده
بر آوردی خوشین نعره
عیان کرده گشش پیاچه
که اسکت ز جور که آمد برو
بر احوال این سرپوریدخت
خداوند ملاک و اسپاسم
کند دست خواش به بهار دراز
پشم بر کس از کردش و نیست

نه آن شد رویت باز کارکان	که بردی سر از کبر بر آسمان
من انغم که آن وزم از در براند	برورش و کستی نشاند
گم کرد ما ز آسمان سوی من	فروشت کرد غم از روی من
خدای ارجمت بند در یب	کشاید بفضل و کرم دیگری
بسافلس می نوا سیر شد	بساکار منغم ز بر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک مردی مردانه رو
که شبلی ز حانوت کندم فروش	به بردانان کندم بدوش
گم کردم موری در آن غله دید	که مرگشته مرگوشه میدوید
ز رحمت برو شب نایر رحمت	با دای خود بارش آورد
مروت نباشد که این مور شر	پراکنده کرد غم از جایش
درون پراکنده کان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گشت فروسی پاک داد	که رحمت بر آن بت پاک باد
میارا ز موری که داکست	که جان اردو جان شیرین شست
سیاه مذون باشد و شکدل	که خواهد که موری شود شکدل
مزن سرناتوان پست زور	که روزی باشی و منسی جو
بخشود بر جان پناه شمع	که کن که چون چیت در شمع
کرمت ز توانا رست	توانا ترا تو سم احسیت
بخشی سیر کادی اصبید	با حسان توان کرد و خوشی مقید
عدو را با لطاف کردن مبد	که توان بریدن بستن ان کند
جو دشمن کرم مبد و لطف جو	نیاید از و خفت اندر و جو
کن بد که بدنی از پارسک	نیاید ز تخم بدی باز نک
جو باد و پست شوار کیری و	نخواهد که مبد ترا خش و نک
و کر خواجه بادشمنان نیک است	بسی بر نیاید که کردند و پست

حکایت

بره بر یکی پیش آمد جوان	تک در پیش کو سفیدی دان
بدو قسم این بیجا نیست و نبد	که می آید اندر میت کو سفند
سک طوق و زنجیر از دمار کرد	چپ و راست می بدن غار کرد
منور از پیشک زن می داد	که جو زده بود از کف او
جو باز آمد از عرش شادی بجای	مرادید گفت ای خداوند را
نه این بیمان می برد باش	که احسان کندیت در گردش
بلطفی که دیدت پل مان	نیار دمی حله بر پل مان
بدار افوازش کن ای نیک	که سک یاس دارد جوان خور
بران مرد کندیت ندان بوز	که مالذ زبان پیرش و روز

حکایت

یکی رو بهی بدی دست و پا	فرو ماند در لطف و صغ خدا
-------------------------	--------------------------

که چون ندکانی سپرمی برد
درین بد و روشن زید یک
شعال کون بخت را شیر خورد
و کر روز باز اتفاق افتاد
تین مرد را دیده پسند کرد
کرین پس کنجی شینم جو بور
رخدان فرو بر جندی کپ
نه پکانه تیار خوردن دست
جو صبرش ناز ضعیف و شوش
برو شیر در رنده باش ای غل
جان سنی کن کر تو ماند جو شیر
جو شیر انکه را کردن سست

مدین سست پاز کجای خورد
که شیری در آمد شغالی بخت
بماند آنچه رو باه او سیر خورد
که روزی رسانفت روشن دا
شد و کیه بر آن سینه کرد
که روزی نخوردند سپلان فور
که بخشند روزی ساند
جو جکش رک و استخوان ماند
زدیوار محرابش بد بکوش
میسند از خود را جو رو باه
جو باشی جو رو به بوا ماند سیر
کرا قد جو رو به سیک از وی سست

بجنگ آرو باد یکران کوش کن	نه بر فضل دیگران کوش کن
بخورتا توانی بازوی خویش	که سعیت بود در ترزوی خویش
جو مردان برنج و راحت پیا	مخت جوز دست رنج کپیا
کیم ای جوان پست درویش	نه خود را بچکن که دستم بکیم
خدا را برانند هنجاش است	که خلق از وجودش آساست
کرم و رزد آن سر که مغی است	که دون بمانند بی مغز و پوست
کسی نیک پند هر دو سپری	که نیکی رساند بخلق خدا

حکایت

شنیدم که مردیست نیک بوم	شنا سوره رو در قصای موم
من خدسا کوک صحره آورد	بر قسم قاصد بدیدار مرد
سر چشم هر یک بوسید و دست	بمکین غت نشان دست
رزق دیدم و زرع و شاکر دور	ولی بی مروت جوی برد

ولی دیکت خوش عجب بود	بلطف سخن کرم رومرد بود
رتیح و تهلیل مار از جوع	همه شب بودش قرا در جوع
همان لطف و پرسیدن غا کرد	سحر که میان بست در باز کرد
که با ما میانه در آن ربع بود	یکی ندیده شیر خوش طبع بود
که درویش را توشه از بوسه	مرا بوسه گفتا بختیخف ده
مرا مانده کفش بر بهر زن	بغوت مننه دست کفش من
نه شب زنده داران دل مرده اند	بایثار مردان بس برده اند
دل مرد چشم شب زنده دار	همین دیدم از پاسبان تبار
مقالات پیو و طبل هتیت	گرامت جو از مدعی نان دست
که معنی طلب کرد و دعوی هتیت	قیامت کسی پند از هتیت
دم بی قدم کیه کاسیت	معنی توان کرد و دعوی دست

حکایت

شیدم در ایام حاتم که بود
صبا سر غمی عد بانک ادبی
بکت رالمه میرخت دگوشه و د
یکی سیل رفتارها مون نورد
زا و صاف حاتم بهر مزدوم
که ستمای و در کرم مردیت
پایان نوردی جوشتی برآ
بدستور دانا چنین گفت شاه
من ز حاتم آن سب تا زی آد
بدانم که دروشی سکو ههیت
رسول نهر من د عالم طبی
زمین مرده و ابر کر باین برو

بنجیل اندر شن د پانی خود و
که بر برق ششی گرفتگی یه
تو کفتی مکر ابر میان کدشت
که باد ارشش از ماندی حج کرد
کبفت شد برخی سلطان و هم
چو اسپش بخوبان ناوردیت
که بالای پیرش نرد عقاب
که دعوی خجالت بود بی کوا
بخوانم کرا و مکرمت کرد و د
و کر د کند ما بک طبل تنهیت
روان کشت ده مرد همراه و
صبا کرده بار دکر جان و

بمنزله حاتم آمد سرود
سماطی بچند واسی کشت
شب انجا بودند و روز دیگر
همی گفت حاتم بریشان مست
کیای بهره ورمو بدینک نام
میان در قمار دلدل شتا
که دایم از مولایان دل
نوعی دگر و در اسم نبود
مروت ندیدم درین پیش
مرانام باید در استیلا فاش
کسان دارم داد و شریف و آ
خبر شد بروم از خواهر دی

پاسو د چون تشنه برزنده رود
بدامن سکر وادشان بخت
بگفت آنجه دانست صاحب خبر
بدندان حسرت همی کند پست
جایش از نیم بیکشته پیام
زهر شاد ووش کردم کباب
شاید شدن چراگاه وکیل
خاود بر در بارگاهم نبود
که همان بخت بدل ز فاقه ویش
دگر مرکب نامور کو بمباش
طبیعت اخلاق نیکو کسب
نزار اسیرین که در طبع و

۹۲
ز حاتم بدین بخت راضی مشو
ازین خوتر ما هر اسی شنو

حکایت

نذاغم که گفت این حکایت بمن	که بود پست فرمان ده درین
ز نام اوران کوی دولت بود	که در کج بختی نظیرش بود
توان کشتن و راسخا بکرم	که دیش جو باران فشاندم
کسی نام حاتم نه بردی برش	که سودا رفتی و بر سرش
که چند مقالات ان دسج	که نه ملک دار نه دین فنج
شبنم که حبشی ملوکانه ^{خست} ست	جو حبک اندران ^{خست} برم خلق ^{خست} نوا
رز که حاتم کس باز کرد	دگر کشتن کشتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر ^{خست} ینه داشت	یکی را بخون خور دشت ^{خست} بر داشت
که نام پست حاتم در ایام من	نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه نبی طی گرفت	کشتن جو انمرد را پی گرفت

یک

جوانی بره پیش زامدش	کز بوی اسپه فرزندش
بکوروئی دانا و شیرین بان	برخویش دانه شبش همیان
کرم کرد و غم خورد و پورش نمود	بدادش دل بریم ربود
نهادش سحر بوسه بردست و ما	که نزدیک جود زوی پیا
بکشتا نیارم شد اندر مستیم	که در پیش دارم هم غظیم
بگفت از نهی بمن اندر میان	جو یاران بگو شمش کمان
بمن ارگفت ای جو افرودش	که دانه جو افرود را پرده پوش
درین م حاتم شناسی مکر	که فرخنده راست و نیکو
سرش و شاه بمن خواست	ندانم چه کین در میان خواست
کرم ره نمایی بد بخاک اوست	همین ششم دارم لطف لود و
بخندید بر نا که حاتم منم	مرانیک جدا کن تیسع زغم
نباید که چون صبح کرد سپید	کردت رسد بایشوی ناسید

جو حاتم باز او کی سپر نهاد
بخاک انداختاد و بر پای بست
پیداخت شیر و ریش نهاد
که کر من کلی بر وجودت زغم
و چشمین بوسید در بر گرفت
ملک میان دوا بروی مرد
کشتا پاتا به داری جنبه
که بر تو نام آوری حمله کرد
جو امشاط زمین بوسه داد
که نیستم حاتم با مجوب
جو امزد و صاحب خود دید
ما مار لطفش و تا کرد لشت

جو انرا بر آمد خوش نهاد
کشت خاک بوسید که پای بست
جو چارگان دست برش نهاد
بزد یک مردان مردم زغم
و را بنجا طریقی من گرفت
بدانیت حالی که کاری نکرد
جو انرا بستی نقبر اک سپر
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
ملک را شکست و ملکین نهاد
سرمند و خوش منظر و نیک خوی
بر دایک فوق خود دیدش
بشیر احسان و فضل کجاست

گفت آنچه دید از کرمهای و	شنش نشناخت برال بی
فرستاده را داد مهر درم	که ختم است بر نام حاتم کرم
مرا و رارسد گر لوائیست و	که معنی آواز هاشم عمر اند

حکایت

شنیدم که بی درازن سول	که کرد منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و پیر	که رفتند از ایشان کسی آبر
بفرمود شش شیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دستر حاتم	بخواسید زین مامور حاکم
کرم کن بجای من محترم	که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان بنشیند نیک رای	که کشادند ز خیرش دست دپا
در آن دم باقی نهادند تیغ	که راند سیلاب خون فی تیغ
بزارش شمشیر زن گفت زن	مرا نیز با جله کردن زن

مروت نه پنم رها بي رنبد	بمنها و يار نام اندر گنبد
سمي گفت كريان احوال طي	بسمع رسول آيد او ارد
بخشيد آن قوم ديگر عطا	كه مرگز مكر داصل كو مر خطا

حكايت

ز بنگاه حاتم يكي پر مرد	طلب ده درم سنگ فانيد كرد
ز راوي چنين ياد دارم به	كه پيش و پستاشك شگر
زن رخمه گفت اين چه تدبير بود	بمان ده درم حاجت پر بود
شنيد اين سخن نام پر داري	بخنديد و گفت اي لارام
كرد او در خور حاجتش خواست	جو امر دي آل حاتم كجا پست
جو حاتم باز او مرد يكر	زد دوران كيسي نيايد مكر
ابو بكر سعدانكه دست نوال	نهدتش بر دهان سوال
رعيت پناه دولت شاد باد	بسعيبت مسلمانين آباد باد

سرافراز دین خاک فرزند بوم
شما ندان نامور در کتاب
جو حاتم اگر نیستی نام وی
که حاتم بدان نام و اوازه ^{ست} خوا
کلفت ز در ویش نیست
که خدا که جهدت بود خیر کن

رخدلت برتیم بویان دوم
تراسم شما ندوسم ثواب
بزدی کس اندر جهان نام طی
تراستی و جهد ز برای خدا ^{ست}
بصیحت من یک سخن نیست
رتو خیر ما دز سعیدی سخن

حکایت

کی را خوی در کل امثاده بود
پایان سرما و باران بیل
نه دشمن است از زبانش دوست
قضا را خداوندان نهشت
شنید این سخنهای و از صوا

رسودش خون دل افتاده بود
فروشته طاعت و اتفاق بیل
نه سلطان که این موم بر زبان ^{ست} دوست
در آن حال منکر بر و بر که شبت
نه صبر شبنم روی جوا

بخشم سیاست در و بکسیت	که سودای این من از بهریت
کمی گشت شاه تغشیز بن	رزوی زمین خ عرش کن
که کرد سلطان عالی محل	خودش بلا دید و خود در حل
بخشید بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم سجنای پیر و
ز رشاد و سب و بقا کوشین	چه نیکو بود مهر در وقت کین
کمی گفتش ای پری عقل و هوش	عجب رستی از قتل گشتا خوش
اگر من نبایدم ز درد خویش	وی انعام نه مود در خورد
بدی بدی سهل باشد خوا	اگر مردی اسپن لاسن اس

حکایت

الا که طلبکار اهل دیه	ز خدمت مکن گزینان غافل
خویش و بخت و بک و حمام	که یکروز تافتد سمای بدام
چو بر گوشه تیر نیار آید	امید سپت تا که بصدی رای

دری هم برآید ز جندین ف

ز صد جو به آید تیگه بره

حکایت

یکی را سپهر کم شدار را طه

ز سر خمیه پرسید و سر پوشفت

جو آمد بر مردم کار روان

ندانم که چون او بر دم بدو

از آن اهل دل در پی سر پس اند

برند از برای سیله بارها

شبا که بگردید در خانه

بنار یکی آن و شناسایی یافت

شنیدم که نمی گشت با ساربان

هر آنکس که پیش آمد هم شتم است

که باشد که روزی بر دی رسند

خورند از برای سیله خارها

حکایت

شنیدم که مغوری از کبریت

بکنجی فسر و مانده نشیست مرد

شد که یکی مرد پوشیده چشم

در خانه بر روی سیل لبست

بگره کردم و آه از تن سپیده

بگشاده در تابت آورد شوم

فرو گفت بکر سیت خاک کو	جانی کزان مردش بد برو
بگفت ای فلان ک از ارکس	یک امشب بر دمن فطار کن
بخلق فرست که سپان کشید	بخانه در آوردشان جوان کشید
بر اسود و روش روشن نهاد	بگفت ایزدت روشنایی ما
شب از کر کش قطره جندی هکند	سحر دیده بکشت و عالم بد
حکایت بشهر انداخته و خوش	که بی دیده دیده برگرد و دو
شبنم این سخن خوابه سگدل	که برگشت در روشن و سگدل
بگفت حکایت کن ای کنجیت	که چون سهل شد بر توان کار سخت
که برگردت این شمع کتی فرو	بگفت ای پستکار شعله روز
لو کوته نظر بودی و سیت را	که مشغول گشتی بخدا ز نما
روی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فرا
اگر بوسه بر خاک مردان نه	بردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دارند
جو بر شته دولت ملافتینند
که شهباز من سپیدم تو شد
کسی چون پست آورد جوه را

همانا گزین یو تیا غافلند
مرگشت حیرت بدندان گزید
مرا بود دولت بنام تو شد
فرو برده چون موش دندان

حکایت

ز تاج ملک زاده در مسلخ
پدرش اندر شب تیر نک
همه سکنا پس از رای سپر
دراو باش تا چون ریده ر
چو پاکیزه نفسان صاحبان
بر غبت یکدش با هر جای
کسی که مبادوستی مهر خوش

بشی علی افتاد در سپک لای
جه دالی که کو هر کدام است
که لعل از میانش نباشد بدر
نمان جای تا یک لعل سنگ
بر آتشند با جا هلاک
که امی سپر و ف صاحب
نه پنی که چون بار دشمن گشت

نذر و جو کل جابه از دست خا	که خون دل قاده باشد نار
غم حله خور در هوا می یک	مراعات صد کن ای یک
کرت حاکم را شو ریده سپر	فقیه و حقیقند پیش نظر
بردی کرنیشان بدست آن	بخدمت کمر بندشان میان
تو سر کر مینشان تحمیل سپند	که ایشان پسند حق بسند
کسی کو بزدلیک طنت بد است	چه دانی که صاحب و لایق است
در معرفت بر کسانیت باز	که در هاست بروی ایشان
بسالخ عیشان و سنجی کیشان	که آیند در خلد و من کیشان
بوسی کرت عقل و تدبیر است	ملک زاده را در نواخانه است
که روزی برون آید از سحر بند	بلندیت بخشد چو کرد بلند
مسوزان خست کل اندر خراب	که در نو بهار است طریف

حکایت

کلی مهر جگر کردن شد

نخوردی که خاطر برآید

شب روز در بند بودم

بدانیت روزی پس کن

رخا کش آورد و بر باد

جو امر در از بقایت نکرد

کز این کم زنی بود ناپاک

نهاده پدر چپک در نای خوش

پدر زار و گریان هم شب نخت

ز زهر خوردن بوی پدر

ز از سنک غار برون روند

ز اندر کف مرد دنیا پست

ریش بود و یارای زدن شد

ندادی که فردا بکار آید

ز و سیم در بند مرد سیم

که ممسک کجا کرد ز در دهن

شیندم که سکه بجایش نهاد

بیک دستش آمد بدیکر بخور

کلا شرب زار و سینه کرد

پیر چکن و نایبی آوردش

پیر مباداد ان نخبید کنت

ر بهر نهادن چسنگ و به ز

که باد و پستان و نیا خوند

سنو زای برادر چسنگ اندر

جو در زندگانی بدی عیال
خوشم آری که خورند از تو سیر
یخل تو اگر ز دنیا رویم
از آن لایه بماند ریش
پسک اصل ناکشکنند
پس زبردن کرد کردن مو
نخهای سعدی لست و پند
در لغت ازین وی برهمن

کرت مرگ خوانند ز شیان
که از بام نخچیر استی زیر
طلسمیت بالای کج میتم
که باشد طسم چنین پیرش
با سود کی کج فتمت کنند
نخ پریش زان کج و کرم
بکار آیدت کوشی کارند
کزین وی دولت توان فتن

حکایت

جوانی بد اینک کرم کرده
بحرمی گرفت این پانکش
کاپوی ترکان غوغای عالم

تنهای پیری بر آورد
فرستاد سلطان کشکش
نماشکان در و کوی بام

عیال تو اندک خورند از تو سیر

چو دیدند آرشوب درویش پر	جوانزاد بیت خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد کیست	که باری ل آورده بودش
بر آورد زاری که سلطان مرد	جهان ند و خوی سپندیده بر
هم بر می سود دست دروغ	شنیدند ترکان جنت تیغ
بفریاد ازیشان آمد خوش	تخته زمان بر سپهر روی و
پیاده پرتا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت بر دند	بگردند بر تخت سلطان اسر
بهوش پر سپید و پست نمود	که مرک منت خواستن بر جبهه
جو کینیت خوی من راستی	بمردم جوانمردم خواستی
بر آورد سپه لاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان مرد	مردی چاره جان بر
ملک زین کجایت چنان بر	که چهرش کشید و چهری کفت

وزیر جانب افغان خیران
 یکی کشتن از چارسوی قضا
 بکوشش و کفت کای سوس
 یکی تخم در خاک ازان می نهد
 جوی بزدار و بلالی درشت
 حدیثی در سبت اخرا مصطفی
 عدد و رای نه بقعه پاپ
 بکیرای جهانی بروی تو شاد
 کس از کس بد و تو باری نبرد
 تویی سایه لطف حق بر زن
 ترا قدر اگر پس اند جهنم

همیرفت چاره سودو
 چه کردی که آمد بجا نیت خلاص
 ز جانی بد انکی رسید نم
 که روزی فرو ماند کی بزد
 عصای شنیدی که عوجی کشت
 که بخشایش خلق دفع بلاست
 که بویگر سعادت کشور کشای
 جهانی که شادی و بی تاب
 کلی در جن جو رخاری نبرد
 پیمبر صفت رحمة العالمین
 شبی فذر را می ندانند

درسی ۴

حکایت

کسی بد صحرای محشر نجواب
همی فلک شد ز مردم جزو
یکی شخص از آن جمله در پای
پرسید کا محلی پس آرای مرد
زری داشتم بر در خاکیت
درین وقت نو میدی آن مرد را
که یارب بر بند هجشایش
چه گشتم چو حل کردم این از را
که جمهور در سایه دلش
در حقیت مرد کرم بار دار
حطب اگر نیشه بر پی زنی
بسی پی آرای درخت همز

چو سفته روی زمین افواب
دماغ آتش می بر آمد کوش
بگردن در از خلد سپه ای
که بود اندرین مجلست مای مرد
بسیایه دشمنیکم و نجبت
کنایم ز دادار و رجو آپ
کز و دیدام وستی آسایش
بشارت خدا و شیراز را
مقیمند بر سپهر نعمتش
وز و بگذر می سیرم کو میا
درخت بر و مندر کی رنی
که هم میوه دار می هم پایور

حکایت

بنی

کفتم در باب احسان بی	ولیکن شمسیت باهر کی
بخور مردم از آزار خون مال	که از مرغ بدکنده به پروال
یکی را که با خواجه شمسیت حب	بد پیش جوامید چش ب و
بر انداز پنجه که خار آورد	درختی سپهر که بار آورد
کسی را بد پایه مستان	که بر کستان سپهر نذر کرد
منجشای بر هر کجا طاعت	که رحمت بر دلم بر طاعت
جهان سوز را شمه بهتر خوا	کمی به در آتش که خفته وزا
هر کسی که بر دزد رحمت کند	بباروی خود کار و آن نمهند
خفاش کانا را بد سپهر باد	ستم بر ستم عینه عدل داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خور	که ز بنور در سقف او خانه کرد
---------------------------	------------------------------

ز شکتار نهیاجه خواهی کن	که مسکین نشان خود از وطن
بشد مرد و اناسپس ز خویش	گرفتند کیر و ز زن به پیش
زن بی خود بر در و دم و کوی	همی کرد سر یا دو می گفت شو
کن دی بر مردم ای زنش	گفتی که رنبر مسکین مکش
کسی بدان نیکو بی چون کند	بدانرا تحمل به اندون کند
چو اندر سری پی از خلق	بشیر ترش بیاز خلق
سک اخ که باشد که خوش نهند	بفرمای تا اسپس خوش دهند
جهیکو ز دیت این مثل پرده	پستور لکدن کران باره
اگر نیک مردی نمایدس	نیارد بش خفتن از دروس
نی نیزه در حلقه کارزار	بعیت تر از شکر صد سار
نه هر کس نه اوار باشد مال	یکی مال به یک کوشمال
خو کر به نوازی کبوتر برد	خو سر به کنی کرک یوسف

بنایی که محکم ندارد و اساس
بلندش مکن در کنی زوهر اس

حکایت

چه خوش گشت بهرام صحرانشین	چو کیران تو پس نشین در زمین
دگر اسی از کله باید گرفت	گر کر سر شد باز شاید گرفت
بنیادی سپرد جله در آب گاه	که سودی ندارد و چو سیلاب است
چو کر خنثی آمد اندکند	بکش و رنه دل بر کن از کوفند
از پس هر کر ناید سجود	نه از بد که نیکویتی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت	عد و درجه و دیو در شیشه به
کوشاید این بارشتن خوب	جو سر زیر سنگ تو دارد خوب
قلم زن که بد کرد بازیر دست	قلم تیر اورا شمشیر دست
مدبر که قانون بدی میهند	ترامی برد تا با تش دهم
کوهک را این مدبر پس است	مدبر کوشش که مدبر کس است

سید و رد قول سعدی بجا
که تو غیر ملکیت ند پس و را

بسم دراد آب صحت

خوشا وقت شوریدگان شش	که گزخم بینند و گرمش
که ایامی ز یاد شایسته لغو	بامیدش اندر که ای صبر
و ما دم شراب الم در کشند	و کس تلخ بینند دم در کشند
بلائی خارست در شش ل	سلح دار خاریست با شاه کل
ملا مت کشانند پستان بار	پس بکته برداشت مرست بار
ایریشش نخواهد رهایی ز بند	شکارش بخندید خلاص ار کند
سلاطین غارت که ایان	منازل شناسان گم کرده بی
به وقت شان خلق کی پی بر	که چون آب حیوان مظلمت درند
جویت المقدس و دن لقا	رها کرده دیوار پروان حرا
جو پروانه اش بخود درزند	نه چون کم پله بخود برتند

دلارام در بردلارام جوی	لب از شک خشت بر طوفی
بگویم که بر آب قافه نهد	که بر شایطیل مستقیم اند

حکایت

ترا عشق همچو دخیاب و گل	رباید می صبر و آرام دل
به پیدایش فتنه بر خد و دل	بجو اب اندر شای بنه خیال
بصدش خان بهر نمی دردم	که بینی جهان و جودش دردم
جو در چشم شاه نیا پذیرت	ز رو خاک کجیا ناید برت
و کربا بست بر نیا پذیرت	که ما او نماند و کربا کس
تو کو بی چشم اندر ش نمیرت	و کربا چشم بر بهم نمی دست
نه اندیشه از کس رسوا شوی	نه فوت که یکدم گشیا شوی
کرت جان نخواهد بلب نه	و کرتیغ بر بهر نمند سر نه

حکایت

چو عیشه که بنیاد او بر موی است
عجب داری ز سپا کمان طریق
بسوای جانان جهان مشغول
بیاد حق از خلق مگر بخیت
نشد بیدار و دو کردشان
الپ ازل همچنان شایکوش
کروسی علل از غلت نشین
میک نغمه کو سی جابر نسند
جو بادند پنهان چالاک لوی
سحر با بگرد خند انکه آب
فوسشته از بس شب انده اند
شب روز در بند سودا و سوز

چنین فتنه میکز و فرمان مست
که هشتاد در بحر میغ غریق
بذکر حبیب از جهان مشغول
جهان مست پائینی که می رخت
که پس مطلع نیست بر دشان
بفرما دقالبی در خوش
قدمهای خاکی دم تاشین
بیک ناله شهری بهم بر نهد
جو پشنگ اند خاموش و شکیب
فرو شود یزدیده شان کل خوا
سحر که خودشان و امانده اند
ندانند از اشک شب وز

چنان تشنه برهن صورت بیکار

که حسن صورت ندارند کما

ندادند صاحب دلان لست

و کرا بلی داد بی مغر است

می صرف وحدت کسی نشود

که دینی و عبتی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی که ازاده

نظر داشت با دشاراده

همی رفت و می بخت سودایم

خیالش فرو برده دندان کام

زمیداش خالی نبود جویل

همه وقت پهلوی ششوسل

دلش خون شد و راز در دل ماند

ولی پیش از گریه در کل ماند

ریتبان خبر نمیشدش زود

و که بار کفشش اینجا مگرد

و می رفت و یادش دوست

و که خمیه زد بر پسر کوی دوست

غلامی سگش سر و دپد ما

که باری گشتیم که اینجا میا

و که رفت صبر و قرارش نبود

سکچایی از روی پیش نبود

ماندن

کس وارش از پیش سگر بخور	براندازی و بازگشتی بفرور
یکی کفشش ای شوخ دیوانه	عجب صبراری تو بر جوب و شک
بگفت این خا بر من از دست او	به شطرت بالیدن دست دو
مین ایستم دوستی میزنم	که او دوست دارد و کرد ششم
زمن صبر می او توقع مدار	که با او سم مکان ندارد و دار
نه نیروی صبر و نه جای سینه	نه امکان صبر و نه پای گیر
مکوزین رو بار که پرتاب	و کرپه جو نیم هند بر طباب
نه پروانه جان او در پای او	نه او زنده در گنج نازیک او
بگفت از خوری خم چکان ای	بگفت بپایش در استم جو کوی
بگفت سرت کبر در شمع	بگفت این قدر بود از وی
یکی را که معشوقه تابش کی	نیاز دارد از وی بهر لذت کی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که تا بهت بر تار کم باشد

۲۶
مکن با من بشکما عتیب

جو یعقوبم اردیده کرد سپید

که پیشین سید روزی جوان

بخندید و کشتا عیان بر سج

مرا با وجود تو پستی نماند

که مژم چمنی مکن عجب من

بدان نمره دستت زدم در کس

کشیدم قلم بر بنام خویش

مرا خود کشد تیران شرمست

تو اتش نبی در زن در کذر

که در عشق صورت نه تبدو

بزم ز دیدار یوسف مسید

بر شفت بر تافت از وی عیان

که سلطان عیان تا بدر سج

پاد توام خود پرستی نماند

تو بی سپهر بر آورد از چمن

که خود را نیاردم اندر سپ

نهادم قدم بر پیرم خوش

چه حاجت که شمشیر دست

که در پشه خشک ماند نه تر

حکایت

شیندم که بر لجن نیاکری

بر قرض اندر آمد پری پکری

نخلهای شوریده پیرانش	گرفت آتش شمع در دهنش
پراکنده خاطر شد خشمناک	یکی گشتش از دوستداران حاک
تراش ای دوست دامن خست	مرا خود بیکار حسرت من بست
اگر باری از خوشبین دمن	که شرکت بایار و با خوشتن

حکایت

چنین دارم از سپهر اندوه یاد	که سوزیده سپهر بصر انهداد
پدر در فوشار خورده و بخت	پسر را ملالت بگردید بخت
از آنکه که یارم کسی ریشخاند	و کربا کسم آشنایی نماند
بختش که تاحق جمال نمود	و کرم هر چه دیدم خیال نمود
شیندم که روی از طایف برفت	که کم کرده خویش را باز یافت
پراکنده کاندازیر فلک	که سم دد توان خواندشان هم
قوی بازوانند و کوتاه دست	خودمند و شیار و شید و مست

پری شید عقل پر کند شوی
زیاد ملک چون ملک نامند
بد ریختن آب شدن غریق
پار میوه و سایه و چون اند
که آسوده در گوشه خفته بود
نه سودای خودشان پروای
نتی پست مردان بر چو صله
غریبان پوشیده از خیم خلق
بخود سر نه برده همچون صد
کرت چشم و عقلست ازیشان
نه مردم بمین استخوانند و پو
نه سلطان خندار هر نه است

۷۷
ز قول ضحیت که کند شوی
شب و روز چون دزد مردم
سمند به داند عذاب الحریق
نه چون سیه کار و ازین اند
که اشفت در مجلسی سوز
نه در کج توحید شان جای پس
پیامان نوران نیی قافله
نه زمار داران پوشیده لعل
نه مانند دریا بر آورده کف
که دیوند در صورت آدمی
نه هر صورت جان معنی درو
نه در زیر هر ژنده زنده است

جو خمره بازار از و پرشد	اکثر از اله مطهره در شدی
یک جوه تا نخل صورت	حرفان خلوت برای الیت
که برهیز و عشق کچنه است و شک	بنیغ از غرض بر یکیزند چک
که حکم رود پای چو پن زجا	چو غازی بخود بر نه بندند پا

حکایت

که کتے بجای مرقند و است	یکی شادی در سمرقند و است
از خویش بپا و تقوی جواب	جالی کرو برده از آفتاب
که پنداری از محبت آست	تعالی الله احسن ما عایت
دل و پستان که ده جان برش	سمی فنی و دید ما در پیش
که کرد روزی بشدی گفت	نظر کرد این جویت در وی ^{نهفت}
ندانی که من مرغ دامت نیم	که ای خیره پر چند پویی نم
جو دشمن بسم مرت سدر لغ	کرت بار دیگر به پشم تنغ

نه پندارم اين اتو حاصل كني
 كسي كشتش كنون نه خوش كمر
 جو مجنون عاشق ملامت شنيد
 كه بگذارتار حسم تنغ هلاك
 كمرش دشمن كو يند و دوست
 بني نيم رخاك كوشش كزير
 مرا تو به فرمايي اي خود پرست
 بخشاي رجب كه نه جبر او كند
 بسوزاندم سرشني اشش
 اگر ميرم امروز در كوي دوست
 مده تا تواني درين جلك لشت

مبادا كه جان در سر دل كني
 از اين سهيله مطلقه مش كمر
 بدروار زور و ناله بر شيد
 بگرداندم لاشه در خون خاك
 كه اين كشته دست و شير او
 به پيدا كو آب رويم برير
 ترا تو به زين كشتن اولي پرست
 اگر قصد خوشت نيكو كند
 سحر زنده كردم بهوي شش
 قيامت زخم خيمه پلوي دوست
 كه زندست سعي كه بس

یکی تشنه میگفت جان می سپرد	حکایت میگوید که در آب مرد
بد و گشت نابالغ کای عجب	چو مردی در سیراب و خشک
بگشاید آخر که لب تر کنم	که تا جان شیرینش در سپهر کنم
قد تشنه در ابدان عمیق	چو میند که سیراب میرد بقی
اگر عایشه دامن او بگیرد	و گر کویت جان به او بگیرد
بهشت تن سانی آنکه خوری	که بر دوزخ نیستی بگری
دل تخم کاران و دوزخ کش	جو خرم براید بخت خوش
درین مجلس آنکس گامی رسید	که در دور آخو بجای رسید

حکایت

چنین لعل دارم ز مردان آه	فقیه آن منم که ایان شاه
که پری بدر یوزه شد با بد	دری مسیحا دید و آواز داد
یکی کفش این خانه خلق نیست	که چری و سندات بشوچ است

بد و گشت این چانه گسیت پس	که تجشیش نیست جال کس
کشتا محوش این لفظ خطا	خداوند خانه خداوند است
بکه کرد قندیل و محراب دید	بسوز از جگر ناله بر کشید
که حیفست از اینچنان آید	روایت محروم ازین شدن
زرقم مجرومی از سبج کوی	جوار از در حق دوم زد رو
هم اینچنانم دست خواش در	که دامنم نکردم تنی دست
شنیدم گم سالی مجاور نشیت	خویراید خواهان آورد دست
بشیای عمرش فرو شد کل	طپیدن گفت از ضعیفیش دل
سحر بر دشمنی جراحش سهر	رمق دید از وجودن حراع سحر
همی گشت غفل کنان از فرج	و من دق مابالکرم ان فتح
طلسم کار باید سبور و جنول	که نشنیده ام کمیا کر مول
هر روزها بخاک سیه بر بند	که باشد که روزی مسمی کند

نه از بهر چیزی غنیدن نکو	چه خواهی ندین از یار و دوست
کر از دل بر دل مکت آیدت	دگر عکساری بچک آیدت
مهر تلخ عیش رزوی شش	آب کراتش بارش
ولی کربخوبی ندارد سیر	باندک دلازارش کیر
توان از کسی دل پر دختن	که دانی که بی او توان باختن

حکایت

شنیدم که پری شنی نده است	سحر دست حاجت بحق بر و است
یکی هاتف انداخت در گوش پر	که بیجا صیله رومر خوش کیر
برین دعا تو مقتول نیست	براری برو با بخواری است
شبی مکر از ذکر طاعت نیست	مردی حاش خبر داشت
جو دیدی کزان و بیست نیست	به بیجا صیله سعی جبین است
بد پیاجه بر است با قوت فام	بحسرت بهارید و کنت اعلام

نومیدی آنکه بگردیدیم	کزین دریگیری دیدیم
پسندار اگر وی غنا بر	که من بدارم ز قراک دست
خو خواهند محروم کشت از در	چه غم کز شناسد دیگری
شبنم که راسم درین کویست	ولی هیچ راهی در کویست
دین بود سر بر زمینند	که گفتند در کوش جانشند
بقولست اگر چه ستریش	که جو مانپناه در نیستش
یکی در نشا بور دانی چه گفت	جو فرزندش از فرض حسن
توقع مدارای سپهر کسی	که بی سیع سر کز جای رس
سمیلا جو بری کینر قدم	وجودیت بی معرفت علم
طمع دار بود و برش زیان	که بی بهره باشد فارغ زان

کامیت

شکایت کند نوع و سجان	پیری داما و نامهربان
----------------------	----------------------

که پسند جذین باین سپ

کسانی که بامادرین منزلند

زن مرد با هم جهان دوستند

ندیدم درین تارثوی من

شید این سخن پر خند فال

یکی پاشش ادبش خوش

در لغت وی از کسی نیستن

چرا سرکشی زاکه کر سر کشد

رضا ده فرمان حق بنده ار

بتلخی رود روز کارم سپ

مدام که چون من ایشان لند

که کوپی دو مغز وی بپوشد

که باری نخمید در روی من

پسین دان بود مرد پیر سال

که که خبر و ریت نازش بش

که دیگر نشاید چو او مایستن

بحرف وجودت قلم در شد

که چون او نیالی خداوند کا

حکایت

یکم روز بر بنده دل بهخت

ترا بنده از من افتد نیس

که می گفت فرمان دشمن میرود

مرا چون تو خواهی نفیت کسی

مرا چون تو بود خداوندگار

ترا بنده از من افتد سزار

حکایت

که در باغ دل فاش می بود

طیلسی پری چهره در مری بود

نه از شرم بپار خویش خبر

نه از درد دلای ریش خبر

که خوش بود جندی سرم با طیب

حکایت کند در دمنده عریب

که دیگر با طیب هم پیش

منی خواستم شد رستی خوش

که سودای عشقش کند زیر دست

بس عقل زور آور چست

نیارد در کمر بر آوردش

چو سودا خور با بالید کوش

حکایت

که با شیر حبیب او خفا کرد

یکی پنجه منین است کرد

دگر زور در پنجه خود ندید

چو شیرش پس پنجه در خود دید

پس پنجه پشیمانش بر زن

یکی کفشش آخچه چسبی زن

شنیدم که پیکر دهان گرفت

جو بر عقل و اناشو و غش سپر

تو در نیم شیر مردان زنی

جو عشق آمد از عقل دیگر گوی

نشاید بدین نیم با شیر گفت

همان نیم این پست و شیر

چه سودت کند نیم آسنی

که در دست چو کان اسیر ست

حکایت

میان و عم زاده صلیت قناد

یکی را بغایت خوش افتاده بود

یکی لطف و خوی پری واردا

یکی خوشتر از پارسا پستی

پسرانش اندر پیران ده

بخندید و کشتا بصد کوسپند

بناخن پری چهره می کند بوست

دو خورشید سبای متهر زراد

دگر نامش و سرکش افتاده بود

یکی روی در روی بواردا

یکی مرکب خوش از خدا خواستی

که مهرت بدوست مهرش ده

تغابن نباشد رهاست ز بند

که بر کز بدین کی گشت بزم روست

نه صد که بپندم که سببند	نیا بد بنا دیدن وی بار
ترا مرجه مشغول ارد ز دست	اگر رایت خواهی لارمت است

حکایت

یکی پیش شوریده عالی شوت	که دوزخ تنایکین بهشت
بمقتا مبرس از من این مابدا	پسندیدم انج او پسندوا

حکایت

بمخون کسی گفت کای نیک	چه بودت که دیگر نیانی نگی
مکر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت میلی نماند
مرا خود دلی درد مندیش	تو نیزم مزین بر سر ریش نش
جوشنید چاره بکرسیت زار	که ای خواجه دستم را من دها
نه دوری دلیل بسوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای فادار فرخنده جو	پام که داری نیل بکوی

بمقام مهر نام من پیش دست
که حیفست نام من اینجا که است

حکایت

یکی خود بر شاه غنیمت گرفت	که چینی از دیار ای بخت
کلی را که نه زنگ دارد نه بو	غمیت بود ای بل بر روی
بمحو و گفت این حکایت کسی	به چید زانده پیش بر خود بسی
که عشق من ای جوهر بر خوی دست	نه بر قد و بالا ی نیکوی است

حکایت

شنیدم که در سخای شتر	پیشا دو بکشت صد وق
پنجا ملک استین بر نشاند	وز اینجا تخیل مرکب براند
سواران پی در و مر جان شدند	ز سلطان پنجا پریشان شدند
نماند از و شاقان که دین از	کسی در قهای ملک بخرایاز
به و گفت ای بوسه حج	ز بیجا به آورده گفت حج

من اندر قهای تو می توانستم	ز خدمت بخت نیرداستم
کرت قربتی هست بارگاه	بخت مشوغا فل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاه و لیا	تکناسند از خدا بسته خدا
کرار دوست صفت بر اچسان	تو در بند خویشی در بند دست
ترا ما تو دهان باشد از حص باز	نیاید بکوشش دل از غیب راز
حقایق هر اوست از آسپه	موا و نموس که در خاکسپه
زیننی که جایی که برخاست کرد	نه پند نظر کرد چه پناست مرد

حکایت

نصرا من پیری ز فاریا	رسیدیم در خاک مغرب با
مرا یکدم بود برداشته شد	کشتی و درویش کبک شد
سیاهان بر اندک شمع بود	که آن نا خدا نا خدا رسد
مرا گریه آمد ز تیار حسرت	بر آن گریه درویش خندید و گفت

مخور غم برای من ای پرورد

بکسترد سجاده بر روی ا

زند موشیم دیده آن بخت

عجب نازی ای را رنوریده

چو اهل دعوی من کردند

نه طفلی گزاش ندارد خبر

بس آمان که درو جد پیروز

مکه دارد از تابش حلیل

جو کودک بدیشنا و رست

تو در روی دریا قدم چون

مرا انکس آید که کشتی برد

خیالت پنداشتم یا بخواب

مکه با دوا دان من کرد گشت

ترا کشتی آورد و ما را خدا

که ابدال در آب و تشرونند

مکه دارد دشوار و مسرور

شب روز در عین خط حق اند

جو تابوت موسی غرقا بل

نرسد اگر دجله پنهان و رست

جو مردان که بر حرکت تردا

حکایت

ره عقل حرج برج نیست

بر عارفان جو خدا هیچ نیست

توان گفتن این با خاکی سپاس	ولی خود که نهد اهل قیاس
که پس آسمان زمین پیشند	بنی آدم و دام و دگرستند
پسندیده پرسیدی ای شو ^{شمنده}	جوابت بگویم گراید پسند
که با موی دریا و کوه و فلک	پری و آدمی و دیو و ملک
همه هر چه زان کنستند	که بهستیش نام پستی برند
غیبت پیش تو دریا و موج	بلندست خورشید بان موج
ولی اهل صورت کجایی بر	که از باب معنی ملکه درند
که که اقامت یکنه است	و که هفت دریاست که قطره
جو سلطان غت علم برشد	بلک جودت قلم در کشد

حکایت

رئیس می با سپرد در راهی	که شد بر قلبش نشسته
سهرچاوشان دید و تبع و بر	بقایای طلسم کمرهای زر

پیان گماندار بخش پسر زن	غلامان کیش کیش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباہ	یکی بر سرش سپروانی کلاه
پسر کان شوکت و پایہ دید	پدر را بغایت فرومایہ دید
که حالش بگردید و ریش بر سخت	نہایت بہ سقوئلہ در کرکیت
پسر گفت آخر بزرگ دیت	بسراری از پسر بزرگان میت
چہ بودت کہ بریدی جان	بلریدی از باد شوکت جوید
بلی گفت سالار فرمان دسم	ولی منصبم سپت تا در دسم
بزرگان از ان مشت او داند	کہ در بارگاه ملک بودہ اند
تو ای بی خبر همچنان در دے	کہ بر خوشین منصب می نہی
نکشد حرفی زبان آوران	کہ سعدی مثالی نکوید بران

حکایت

یکی را چون دل بدست کسی	کرد و بود و می بردستی بسی
------------------------	---------------------------

پس از هوشمندی و فرزانی که
ز دشمن جابردی از هر دست
قفا خوردی از دست یاران^{خویش}
خیالش چنان در سر آشوب کرد
ببودش رتشیع بایران خبر
که پای خاطر در آمد پیک
شبی بوی خود را بر پی هر دو^{خت} سا
سحر که مجال نداشت نبود
بآبی و زورفت نزدیک نام
نصیحت کرد می طعن آغاز کرد
ز برنای منصف را بد خویش
مرا بچ روز این بسرد لغت

۸۵
بدف برزد و دشمن بویانگی
که تریاق اکبر بود ز هر دست
چو سمار پشانی آوردش
که بام و ماغش لکد کوب کرد
که عتقه ندارد ز باران^{خبر}
نیز شد از سیئه نام و تنک
در غوشش^{خت} او دو بردی سا
ز بایران کس که زارش نمود
بر بسته سر مادی از رخام
که خود را کبشی درین آب سرد
که ای یار جفا از ملامت خویش
ز مهرش جانم که شوان^{سککیت} است

پیر سیدری خلق خوشم	به بین جبارش بجان کشم
پس آنرا که شخم ز خاک آفرید	بگذرت درو جان پاک آفرید
عجب آری را بار هکشت رزم	که دایم ما چنان فضلش زرم

حکایت

بشدهی دراز شام غوغا فاد	گرفتند پیر مختار کعبه
بنو زان حدیثیم مکوش اندر پت	جو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت از نه سلطان انشارت	که از زمره باشد که غارت
باید چنین دشمنی دست داشت	که میدانش دست من گماشت
اگر عز و جاست اگر ذل و قید	من از حق شناسم نه از غرور
ز علت مرا حسی نه مندم	جو داروی تلخت فرستند حکم
بخور مرجه آید دست چلب	نه بیمار و نه ناتوانست از طبیب

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
 مگر سر از محبت که خاکت کند
 زوید نبات از خوب دست
 ترا با حق آن آشنایی دهد
 که تا با خودی خودت راه
 نه مطرب که آواز پای پیروز
 کس پیشش شوریده دل بریزد
 نه بم داند شفت سپان زیر
 سرانیده خود می کرد و جوش
 جو شوریدگان نمی پرستی کنند
 بیخ اندازد و لایب ار
 به تسلیم سرور کرپان برند

و کر نه ره عافیت پیش گیر
 که باقی شوی که هلاکت کند
 مگر چاک روی بگرد و بخت
 که از دست خوشت مالی دهد
 و زین بخت جانی خود آگاه
 سماعت اگر عشق داری شور
 که او چون کس دست بر سر نرزد
 با و از مرعی بنالد شیر
 ولیکن نه هر وقت باز نیت کوش
 با و از دولابستی کند
 جو دولاب خود بگردنیدار
 حواقت نماند که بیانند

کمن عجب درویش سوخت	که غرق است از ان می نماند
بگویم سماع ای برادر که هست	اگر پستم را بدانم که کیست
که از برج معنی پرد طیر او	فرشته فرما نذر سپرد
و کرده است بازی لایع	قوی تر شود و دیوش اندر مانع
چه مرد سماعیت شتوت پرست	با و از خوش خفته خیزد دست
پریشان شود کل با و سپهر	نه بهیزم که نشکافدش ج بر
جهان سماعیت وستی و شور	ولیکن چو پند دین کور
نه پی شتر بر نوای عرب	که چو شش رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در ستر	اگر آدمی را باشد خواست

حکایت

سکرب جوانی فی اموست	که دلباشش چو فی حوستی
پدر بارها باکت بوی زدی	بشدی و تشش در آن فی زدی

شبی بادی سپر کوش کرد	پیمایش نشان میوش کرد
همی گفت بر چهره بخت خوی	که آتش من در زاین هارنی
مذانی که سوزیده حالانست	جر ابرفتند در قرض دست
کشید در می دل از کاینست	فشانند سر دست و اردات
حلالش بود در قرض مایه دست	که مراستینیش جانی در دست
گرفتیم که مردانه در شما	بهرست توانی زدن پست و پا
بکن خرقه نام و ناموس زرق	که عاجز بود مرد با جا عرق
تعلق حاجت و چا صله	جو پوند ما بکسله و اصله

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برود و پستی در خورشید کمر
ای رو که پنه طریق جا	تو مهر شمع از کجی تا کج
سمند در زکرتش کرد	که مرد اینکس یاید آنکه نبرد

ز خورشید پنهان شو و موش کور
کسی که دانی که حضم تو است
کدامی که از باد شده خواست
کجا در حساب آورد چون دست
مپسندار که در چنان محله
و کر با همه خلق رنجه کند
نمک کن که پروانه سوزناک
مرا چون غنای آشی در دست
نه دل امن پستان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میرزم
مرا همچنان در بودم که خست
نه آن میکند یار در شادی

که جملیت با اسی نچه زور
نه از عقل باشد گرفتن بدست
مخازد و سودای پیوده است
که روی ملوک و سلاطین دست
مدار کند با چو تو میله
نوتچاره با تو کریم کند
به کونست ای عجب که جوهر پاک
که پنداری آن شعله بر ملکیت
که مهرش که سپان می کشد
که زنجیر شوقست در گردنم
نه آن دم که آتش من فروخت
که با او توان گشتن از زاهدی

که عیم کند بر تولا می دوست
 مرا بر تلف حرص دانی جز است
 مرا خند کونی که در خور ز خویش
 بدان باندای یار شوریده حال
 بسوزم که بایر پسندیده او است
 یکی را نصیحت مگوی ای سنگنت
 رکف زرقه چاره را کلام
 چه نعر آمد این بیت در سپند ما
 بیا داتش نیز بر تر شود
 چو سبکت بدیدم بدی میکنی
 ز خود بهتری جوئی فرصت شمار
 پی چون دخی در پستان و ند

که من صمیم گشته در پای دوست
 چو او بیت اگر من نباشم رواست
 حریفی بدست ارم در خویش
 که کونی بگردم کز پید مینال
 که در وی سرایت کند سوز دوست
 که دانی که در وی نخواهد گرفت
 بگویند آهسته ران ای غلام
 که عشق اش است ای پسر نیناد
 پلنگ زردن کینه و تر شود
 که رویت خوا چون خدی میکنی
 که با چون خدی کم کنی ز کار
 بگوی خط ناک پستان و ند

من اول که این کار سر داشتم	دل ز مهر کپار برداشتم
سر اندازد در عاشقی صادق است	که مذبهره بز خوشین عاصی است
اجل ناکمی در کینم کشد	سمان که آن نازینم کشد
چوبی شک شست بر سر هلاک	بدست دلارام بستر هلاک
نه روری چارگی جان د	پس آن که درمای جانان د

حکایت

شبی دیوارم که چشم بخت	شنیدم که پروانه باشم گفت
که من عاشقم که بسوزم روست	تذکره و سوز باری چو است
بگفت ای سوادار کیس من	برفت انگبین ناز شیرین من
چو شیرینی از من به سرود	چو سحر مادم آتش بر سرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب د	فرومید و پیش رخسار زرد
که ای مدعی عسکری تو نیست	که نه صبر داری یارای است

بمیشد در سبک گفت و دلجویش
بیدار او وقت اصحاب جمع

تو بگریزی از پیش کی شعله خام	من استاده تا بوزم تمام
تراش عشق اگر پر بسخت	مرا این کی از پای تا سر بسخت
زرقه ز شب همچنان بهره	که ناکه بکشتن چرخ بهره
همی گفت و مرفت و دین سر	که نیست پایان عشق ای سر
اگر عشق خواهی امونستن	بکشتن فرج یابی از سونستن
کمن گریه بر کور مستول دست	قل الحمد لله که مستول است
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو پدید می و شوئی و تن از مرض
فدائی ندارد در مقصود چکن	اگر بر سرش تیر بارند و سکن
بدر یامر گفتت ز نهیار	و گرمی و تنی مطوفان سپار

بهارم و فضیلت شکستگی

ز خاک آفریدت خداوند پاک	بس ای بنده قادی کن چو خاک
و یمن و همان زو سرش میباش	ز خاک آفریدت چو اشک میباش

جو کردن شیشه مولناک	به پیر کی تن پخت خاک
چو آن هر فوازی نمود این کی	از آن یو کردند ازین آدینه

حکایت

یکی قطره باران ابری چکید	جمل شد جو پنهانی دریا بدید
که جایی که در پست منیستم	که او پست تھا که من نیستم
چو خود را بستم خوارت بدید	صدف در کمارش کاین وید
سپهرش کای رسا بند کار	که شد نامور لوی شاه و ا
بندی زان یافت کوپش	در نیستی کو فت تا پیش
تواضع کند مو شمنه کرن	هند شاخ پر میوه سپهر بر من

حکایت

جوانی خود مند کپسیر بوم	ز دریا برآمد بدربند روم
در فضل بدید فو ته و نیز	نهادند خورشید بجای سیر

سر عابدان گفت روزی مرد	که خاشاک مسجد پیشان کرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید	مردن رفت باز نشان کس ندید
بران حل کردند یاران و پر	که پروای خدمت ندارد دفتر
و کرد روز خادم گرفتش سراج	که ناخوب کردی برای تبار
نداشتی ای کودک خود بسند	که مردان خدمت بجای رسند
که پیشین گفت ز سر صدق سوز	که ای راجان ورد لیس و
نه کرد اندران لغت دیدم نه خاک	من آلود بودم دران جای پاک
که رقم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد از خار و پس
طریقت خراین نیست دروش	که افکنده دارد تن خویش
بندیت باید تواضع کرنین	که این نام رنیت سلیم خوین
حکایت	
شنیدم که وشتی سحرگاه عید	زکر ما به آمد برون ما پرید

تکے پند اندر پند که مع طلع و درخوی

یکی طشت خاکشش بی خبر	مرو بختی نند ز برای سپر
همی گشت شولیده دستار و مو	کف دست شکرانه مالان بود
که ای خپس من خوراشم	بخاک پتری وی هم ششم
بزرگان مکر دند در خود نگاه	خدا پنی از خوشی تن بین خواه
بزرگی بناموش کماریت	بلندی بدعوی و پنداریت
تواضع سر رفعت افزاوت	بگم بخاک اندازد از دست
بگردن قد سرش شد خوی	بلندی پند بلندی محوی

حکایت

ز معزور دیناره دین محوی	خدا پنی از خوشی تن بین محوی
کرت جا به باید مکن چرخان	بخشم حقارت نکه در کسان
کمان کی بردم مردم نمونند	که در سر کرامت قدر بلند
از بن نامور تر نیل محوی	که خوانند خلعت پسندیده خوی

بالتو در ایندینای
که افتاد کالشی بکیرند فانی

نمک جو تی بر تو کبر آورد	نبرشش منی بحشم خرد
تو نیز ارکبر کی به چنان	نمای که مشت کعبه کمان
خواستاده بر مقام بلند	بر افتاده که سو شمندی مخد
که فتم که پستی تو از عیب ناک	نعت کمن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست	یکی در خوابت افتاد مست
که راز بخواند که نکذارش	و راین را براند که بازارش
نمیستند است آن عالیشان	نه این اور تو به پستیش
حکایت	
شید پتم ز را و باین کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرد بود	بجمل وضالت سرور بود
دلیری سینه به سچیت دل	زنا پاکی به پس می وی خیل
بسر برده ایام بچا صیل	نپاسوده تا بوده از وی دل

سرخالی از عقل و پریشام
نه پای چو پندکان رسد
بنار آستی دوده اندوده
بناداشته عمر او رده
موا و موس جوش سوخته
جو پال بازوی خلایق لغور
سینه نه جذان تنم راند
کنه کار و خوداری شویست
شنیدم که عیسه در آمد زرد
بریر آمد از غرقه خلوشین
کنه کار بر کشه اختر زدو
بحسرت تامل کنان شهر مسار

سکم نه به از لغتهای حرام
نه کوش جو مردم نصیحت شنو
بهر دامن دامن آلوده
بناداشتی پنهان اگر
جوی نیک نامی نیندوست
نمایان بهم چون نه نوزدو
که در نامه جای نوشتن ماند
بغفلت شب و روز مجوز و مست
بمعضوره عابدی بکشت
بپایش افتاد سر بر زمین
جو پروانه حیران ایشان نور
جو درویش دست پر مایه دار

نخل زریلب غدر خوانان سوز	ز شبهای در غفلت آورده
سر شک غم از دید باران جو مغ	که عمر بعلت کشت ای مرغ
بر انداختم قدم عمر عزیز	مدست از کوی نیاورده
چو من زنده هرگز مبادا کی	که مرش از زندگانی بی
برست امکه در عهد طبع بود	که پیرانه سر سپاری بود
کفایم خشن ای جهان سرن	که کرمان ای پند پیشترین
نکونان مده از شرمساری شش	روان آب حشرت بوی شش
درین کوشه مانان کن کار پی	که فواید عالم رسای شیکر
وزان نیمه عابد پی می غرور	رتش که ده فاسق ابر و زور
که این بر اندر پی ماجر است	نکون بخت جاها که در خور است
بکردن تابش در افشاده	بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از خشن تر دانش	که صحبت بود با حق منش

آمد در شش

هم بودی که رحمت بردی
همی نجم از طلعت ناشد
بهمش که حاضر شوند بجن
درین دوجی از طیل الصفات
که کر عالمیت این کردی
بته کرده ایام برشته روز
به چار کے مر که آید برم
از و عفو کردم علمای شت
و کر عار دار و عبادت بر
بکونک از و در قیامت دار
که اورا جگر خون شد از سوز و دود
ندانت در بارگاه غنی

بدون رخ ربستی بس کار خوش
مبادا که در من فدا تش
خدایا تو با او کن شرم
در آمد بے علیہ الصلوٰت
مراد عوت مرد و آمد قبول
بنا لید بر من براری و پیوز
نپندار ش ز اسپهان کم
ما بغام خویش آتش در شت
که در خلد با وی بود شمت
که این را بخت بر ندان نبار
که این کبریه طاعت خویش کرد
که چار کے به زکریا مینه

نیکان

کراجه پاکست سیرت ملید	در دوشش انباید کلید
براین آستان عجز و مکنیت	به از طاعت و خوشتن مپیش
چه خود را ز بیکو شمری بدی	منی کجاند ز خداست بی خودی
اگر مردی از مردی خود کموی	نه سرشپواری بدر برد کوی
پای آمد آن بی سحر حله پوست	که نداشت چون ستم مغزی
ازین نوع طاعت نماید بکا	برو عذر قصیه طاعت بیار
نخورد از عبادت آن بی خود	که با حق نکو بود و ما بستن به
سخن ماند از عاقلان یادگار	ز سعدی همین یک سخن یادگار
کنه کار به اندیشه ناک از خدا	به از بار ساری عبادت نما

حکایت

فیضی کس چاه مشک سوت	با یوان قاضی لصف برشت
نگه کرد قاضی در ویتربینه	معرف گرفت استینس که خیر

ندانی که برتر مقام نیست
نه سر پس نه اوار باشد صدر
بعزت سران فروز نشین
نخوای که باشی خراب دزون
بجای بزرگان لیری مکن
و کره چه حاجت پند گیت
چو آتش آورد درویش رود
نهتنان طریق جدل ساد
کشتا دند برسم درمنه باز
تو کشتی خویشان شاطر محک
یکی بچو دارشمنای جویت
مادند در عشتد موج ج

فروزشین برون با بایست
که هست لعلت و رقت بعد
بخواری نیفتد ز بالا بایست
منه پاز انداز خود برون
جو پیر خجرات نیش پیری مکن
همین شرمساری عفت بایست
فروزشیت از مقامی که بود
لم ولا ایلیم در انداختند
بلا و غم کرده کردن دراز
مادند درسم منقار و چک
یکی میرند بزمین هر دو دست
که در حل آن نه بر دند ج

کهن جان به اندر صف آفرین	بهرش در آمد چو شیر عین
بگفت اچو سنا و دین شرع رسول	ببلاغ تزیل و فست و اصول
مراتیر چو کان گفت است و کوی	بگفتند اگر نیک دانی کوی
پس آنکه برانوی غرت نشست	زبان کشاد و دودمان بست
بگلک فصاحت یانی که داشت	بدلها چو خوش کمین برنگاشت
سراز کوی صورتش معنی کشید	مستم بر هر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر خار و سبزه	که بر عقل و طبعش نمرار است
سمند سخن تا بجای می براند	که قاضی چو خرد و حسن باز ماند
برون آمد از طاق و دستان خوش	با کرام و لطفش فرستادش
که هیهات قدر تو شمام	بشکر قدومت پر دایم
در رخ آیدم با چسبین مایه	که سپنم ترا در چسبین مایه
معرف بدلداری آمدش	که دستار قاضی نهادش

که بانی تو را باید و معنوی نه در کمال کمال

بدست و زبان منع کرد و
که فردا شود بر کفن سوزان
چو مولا خوانند و صدر سپهر
تفاوت کند سر کز آب زلال
خدا باید اندر سپهر مرد و مرغ
کس از مهر رز کی نیست ز بخت
میفرزاد گردن بدستار و ریش
بصورت کسانی که مرد شدند
بقدر نهر حسیت باید محسوس
نی بویار را بلند می گویند
بدین عقل و صمت نخواهم گشت
چه خوش گشت خمره و ریخته

منه بر سپهر می بندند و
بدستار آنچه کز مکران
نماند مردم بحشمت شیر
کرشن کوزه زرین و دیپال
بناید مرا چون دستار مرغ
که و پیر بزرگست و بی مهر
که دستار نپایست و خستیش
چو صوت سمان که دم درند
بلندی و نیخی مکن چون حل
که خاصیت فی شکر خود دوست
اگر میرود صد علامت است
چو برداشتش بر طبع حایط

مرا کنخو اهد نه ندن سج	بدیوانی که در حرم سج
خویدون همان روز که پست	و کرد میان شقایق نشست
منعم مال از کیسه بهر است	خوار جل طلبی شد حیات
بدین شیوه مرد سخن کو حیست	باب سخن کنیه از دل شست
دلار زده را سخت باشد سخن	چو خضمت پشاد سپستی مکن
جو دستت پند مغر دشمن برار	که فرصت فرو شوید ز دل غبار
جان نادقایی به بخورش سر	که گفت آن نهال یوم سیر
بندان کردید انتخاب بدین	بماندش در و دیداه چون فتن
وزانجا جوان میست بهت	برون رفت و بارش نشان سنا
غریوار بزرگان مجلس است	که کو حی حسن شوخ جستم از کجا
نقشب ارش پر فت و سر سودو	که مردی بدین نعت و صورت کین
یکی گفت ازین شیرین لطفش	درین شهر سعدی شناسیم و س

برو صدزار اسیرین کجاست	حق بخ بن تا جوش شیرین است
بدوخ بر دم در غوی شست	به پند جرنک خوان شست

حکایت

یکی دشته زاده در جنب بود	که دور از تو ناپاک و سرخ بود
بسجده آمد پیرایان دست	می اندر سر و ساقی کعبه دست
مقصود در پارسای شیم	رنابانی دلا و قلوب سلیم
تو خند بر گشت او مستمع	چو عالم نباشد کم از مستمع
پیری حتمی شکر جان و نون	شدندان حریفان خراب اندرون
چو مکر بود پادشاه را قدم	که یار و زوار امر معروف دم
حکم کند پیر بر بوی کل	فردماند آوار خبک از دهل
اگر کسی شک بر آید ز دست	نشاید چوبی دست پایان نشست
و کرد پست قدرت نداری باز	که پاکیزه کرد و دبا نذر زخوی

چو سپت زبانه اند محال
 کمی پیش و انانی خوشین
 که گیارا آخر برین ندست
 دمی سوزناک از دل حبابه
 بر آورد مرد جهان دیده دست
 خوشیت این فروش از روزگار
 کسی کشش ای قدوه را پستی
 جو بد عهد را نیک خواستی
 چنین گفت پسند نه زهوش
 بطامات مجلسی را پستم
 که سر که بازاید از خوشی رشت
 همین پنج روز عیشش دام

بهمت نمایند مردی حال
 بنالید و کبریت سر برین
 دعا کن که مای زبانه دست
 قوی تر که هفت دست و تر
 چه کنت ای خداوند بالا دست
 خدا یارم وقت از خوش بار
 بدین چه چرانیکو بی خواستی
 چه بد خواستی سر خلق شهر
 چو سر سخن در نیایی محوش
 ز داد و فرستادن به آشن خاتم
 بعیشی سد جا و دانه در
 بزرگ اندرش عیشهای دام

حدیث که مرد سخن ساز گفت
ز وجد آب چشمش آمد جوی مرغ
بمیران شوق اندر و شس بوخت
ز نیک محضر فرستاد پس
قدم رنج فرمای تا پیر نهم
دور و پست اندر در سپاه
سکر دید و غاب شمع و چرا
یکی غایب از نو دیکمی نمست
ز سوی بر آورده مطرب خوش
حرفان خراب از می لعل زنگ
بنود از ندیان کن در نواز
دف و جنت یکدگر ساز کار

کسی از میان ملک باریکنت
ببارید بر جبهه سیل در غ
جای دیده بر پشت پاش بدست
در توبه کوبان فریاد رس
ز سر جمل نار استی بر نهم
پسین پرور آمد در ایوان شاه
ده از غمت آباد و مردم حرا
یکی شو کویان صراحی بدست
زد یکسو آواز ساقی که گوش
سرساقی از خواب بر چو جگ
بجز کس انجا کی دیده باز
بر آورده زیر از میان ناله زار

نرمود در سم کش شد خرد	مبدل شد آن عیش صافی بد
کش شد حبک و تسند	بدر کرد کونیده ز پسر مرد
پنجاه در سبک و نردند	که در آستانند و گردن دند
می لاله کون از بطن پسر کون	روان شب چون از بطن خون
خم اسپن خمر نه ماه بود	در آن تنه دختر نیک خرد
شکم تا بنافش درید بند کش	قدح را بروشتم خونین اسک
بفرمود تا سبک صحن برای	بکنند و کردند نو باز حای
که کلکونه خیر قوت فام	بشپتن نمی شد ز روی خام
عجب نیست با لوعه که شد حرا	که خورد اندران و ز چندان
دگر مر که بر بطن کر نیفته کف	مها خوردی از دست مردم
و کرفایتی چک بردی هوش	مالیدی و را چو سبور گوش
جوانی مرا ز کبر و پندارست	جو پیران کج عبادت نیست

سیرت علی شریع عالم
نایدش از شیخ بران چاند

پدر بارها کشته بودش هوبل	که شایسته و باش و پاکیزه دل
جهای پدر برد و زندان بند	چنان بچ و دمنش نماند که پند
کرش سخت گفتی سخن کوی سهل	که برون کن از سر جوانی و سهل
خیال غورشن بران دشتی	که درویش از نده نگذاشتی
نرمی زد دشمن توان کند پوشت	چو باد و سپت سختی کمی دشمن است
چو پندان کسی سخت روی کرد	که خاک یک تادیب بر بخورد
بگفتن دشتی کمن با اسیر	چو چینی که نیخته کند پست کیر
با خلاق با هر که پنه بسیار	اگر زیر دست و کمر مر از
بشیرین بانی توان بد کو	که پو پسته تلخی برد شد خوی
تو شیرین بانی ز سپیدی کیر	ریش روی اگو بنیلخه پیر

حکایت

شکر خد نکم کسین می خشت	که دلا از پیرنیش می خشت
------------------------	-------------------------

بباقی میان ستم چون نی شکر
 کراوزهر برداشتی فی المثل
 کراانی نطفه کرد و در کار او
 و کرد روز شد کردستی دوان
 بسی گشت فریاد خوانشش
 شبانه جو لغزش نهادست
 چو عاصی ترش کرد و وی ازو
 زش گشت بازی گمانش را
 بر و آب گرم از لب چوی خور
 حرامت خواند یکپس شید
 کمنج اجه بز خوشی کار سخت
 گرفتیم که سیم و زرت چیریت

بر و شتری از پس شپتر
 بخوردندی از دست و چون غسل
 حسد بر دبر روز بازار او
 غسل سپرد سر که برابران
 که نشیت بکنشش مکس
 بدست نک روی بکنشش
 چو ابروی ندانان و رنید
 غسل تلخ باشد ترش وی را
 نه جناب سر و ترش وی خور
 که چون بگردد ابرو بهم درشید
 که بدخوی باشند کون سار سخت
 چو سعدی ز باخشتش نیریت

بدوزخ که در در است و زشت
 که اخلاق نیک اند است و زشت

حکایت

شبنم که فرزانه حق پرست	کرپان پیش یکی رندست
از آن تیره دل مرد صافی درو	قفا خور و سر بزرگوار سکون
یکی کفش آغز مردی تو نیز	تخل مرغ است ازین بی نیز
شبنم این سخن مرد پیکره خوی	بدو گفت ازین نوع دیگر موی
در دست نادان کرپان مرد	که با شیرجخی سکالده بر
زهرش یار عاقل ز پد که دست	رند در کرپان نادانست
هنر و چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سکلی پای صحرا نشینی گزید	بهری که زهرش دندان حکید
شب از درد چاره خواش نبود	بجیل شدش ز ضری بود خور
پدر را جفا کرد و شد پنهان	که آخر ترا نیند دندان نبود

که نرا طبیعت بود بدتر

پس از گریه مرد پر کف زده رو	بخندید کای ماک و لفرور
مرا گرچه هم سلطنت بود پیش	در نیج آدم کام دندان شیش
محالیت اگر تیغ بر سپر خورم	که دندان بیای سپک اندر هم
توان گنج دانا پاک ن بدر کی	ولیکن نباید ز مردم سکه
حکایت	
بزرگی سزمن آفاق بود	غلامش کف پیده اخلاق بود
ازین خفقی موی کالیده	بدی سپر که در روی مالیده
چو تعبانش آلوده دندان بهر	کر و برده از رشت رویان شهر
مدارش روی آب چشم زربل	دویدی بوی پیا بل زربل
کره وقت بختن ابروردی	چو بختند خواجه زانورد
دما دم نجان زدنش سم پست	و کرم دی اش ندادی پست
نه کعبه اندر و کار کردی خوب	مشت و روز از خانه در کند و

کسی را چو پس ره انداختی	کسی را کجایان در جهاندختی
ز سیماش و حشمت فراز آمدی	ز رفتی بجاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بضال	چه خواستی دب سیر اعمال
بیزد و جودی مینا خوشی	که جوش سپیدی بهارش کشتی
منت بنده عجب نیکو سیر	به پست آرم این انجاس بر
و کریم شیر آورد مسرج	که است اگر راست خواهی ج
شنید این سخن مرد مکیو هفت	بخندید کای پارس خنجر ترا
به پستان لعل طبع و خوش لک	مرا ز طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تمل نیس	توانم هفتا بردن هر کیس
تخل چو نه برت نماید نخت	ولی شد کرد و چو در طبع است

حکایت

کسی راه معروف گزیند نخت	که تنها و معونی از پیر نخت
-------------------------	----------------------------

شندم که همایش آمدی که	ز پیا ریش تا برک اندکی
هرش می روی روشن صفارنجیه	بمیش جان در تن او بخت
شب انجا بچکند و باش نهاد	روان دست با بک و نالها
نه خوابش کردی شبان سر	نه از دست فریاد او خواب
نهادی پایشان و طبع درشت	می مرد و خلعی بخت
ز فریاد و نالیدن و خفت خیز	گرفتند از خلق راه گریز
زدیای مردم در آن کس	همان توان اند و معروف و
شنیدم که شهاب خد محنت	چو مردان این دست و کمر
شبی بر سرش شکر آورد خوا	که چن آورد مرد ناخسته تاب
پیکدم که چشمش خفت گرفت	مسافر را کند خشن گرفت
که لغت بین نل ناپاک باد	که نامزد و ناموس قد و با
پلید اعتقادان با کیزه پوش	فرینده پرسیانی و روش

چه دانست ابناء خوابت
سخنهای من کز مهر و کفایت
فرو خورد شیخ از حدیث از کرم
یکی گفت معروف را در نهفت
بروزین سپید سر خوش کبر
مکوی و رحمت بجای خود است
پیر غله را کرد مالش منه
مکن بدان سخن ای بخت
مکنویم مراعات مردم مکن
با خلق رزیه مکن داشت
که انصاف پر سیسک خوشناس
بیرف آب رحمت مکن بر پیش

که چاره دید هر نیم است
که مکیدم چراغ غفل از وحی بخت
شنیدند پوشیدگان سرم
شنیدی که درویشان کفایت
کرانی مکن جای دیگر میر
ولی باده ان نیک دی است
سر مردم آزار بر پشک به
که در شوره نادان نشاند در
کرم پیش نامردان کم مکن
که سپک را مالند چون کبریت
بیرت به از مردم مانع پس
جو کردی مگافات بر رخ نویس

ندیدم چنین ج بر چ کس	کمن حمت ای دو بیت بر کس
نخندید و گفت ای لاراحم ^{حفت}	پریشان مشو زین نشان که گفت
کر از ناخوشی کرد بر من خوش	ما ناخوش از خوشی شد بد شو
جای چنین کس بیاید نشود	که تواند از پستی آری نشود
جو خود را قوی حال نمی خوش	بشکرا نه بار ضعیفان شش
اگر خود همین صورتی چون ^{طلسم}	میری و اسمت میزد چو جسم
و کر پروانی درخت کرم	بر نیکی نامی خوری لاجرم
یکبار کند مر د حشمت پرست	ندانند که حشمت بکلم اندرست
بدولت کسانی سرافرازند	که تاج بخت بر بند خستند

حکایت

طمع برد شوخی بصاحب	بنودان زمان در میان حاکم
که بدو دستش تهنی دو پاک	که ز برفش اند بر ویش خوش خاک

بنا بر این که در این کتاب
موردی که در این کتاب

برون افت خوانده خیره رو
که ز نهار ازین کثمان خوش
که چون بزبان بدل نهند
سوی مسجد وروده دکان
ره کاروان شیر مردان
سپید و سیاه قه بردو
رسی جو فروشان کدم نما
مپین عبادت که پزند و
هر اگر دبايد نماز رشت
عصای کلیم اند بسیار خوار
نه پرمیز کارونه دانشورند
عبای بی پیکانه در تن کنند

نکو میدن غاز کردوش کوبی
پیکان زند صوف بوش
و کر صیدی افتد چو سگ بر
که در خانه شکل توان یافت
ولی جامه مردم اینان کنند
بسالوس و پنهان اندوخت
جهان کرد و شب کوک و خون کد
که در رقص و حالت جو ایست
چو در رقص می توان ایست
بظا مر حنین در روی و نزار
همین پس که دنیا بدین می خرد
بدخل حش حبه زن کنند

ز سبب نه پنی در شان اثر
 شکم تپه آگنده از لقمه تنک
 نخواهم درین صفا زین گفت
 فرو گفت ازین شوه دیده کو
 یکی کرد بی آب و بی پی
 مریدی شیخ این سخن گفت کرد
 کسی قول دشمن نیارد بدو
 یکی در قضا عیب من کرد گفت
 یکی سینه افکند و بر ره قناد
 تو برداشتی و امدی سوی من
 بخندید صاحب دلی نیک خوی
 سنوار بخت از بدم کس نیست

مگر خواب شپن و نان چپ
 چو ز نعل در یوزه معناد زک
 که شتعت بدیرت خویش گفت
 نپسند منم دید عیب خوی
 چه غم دارد از آب و بی کسی
 که ارضا ف پرستی از عقل کرد
 بخانک پس کم در دشمنی یار است
 برز و ترستی که او را گفت
 وجودم نیاز و دور نجم نداد
 سی در سپوزی پهلوی من
 که سهلست ازین صفت که مگوی
 از آنها که من دانم از صدت

روزى كان اينها كه سبت
وى مپال پوپت باصال
به از من كس نذر جهان عيبت
نديم چنين نيك نيدر كس
بحشر كواه كناسم كراو سبت
كرم عيب كويد بدش من
كسان مرد راه خدا بوده اند
زبون باش پوستنت درند
كر از خاك مردان سويي كنند

من از خود يقين مى شناسم كه
كجا داند م عيب مفاد پيال
ندانند نجر عالم العيب من
كه پنداشت عيب من نيت بس
رذوخ مر كيم كارم سبت
پا كوسه نچه ارش من
كه بر جاس تير بلا بوده اند
كه صاحب دنان بار شو خانند
پسكش ملامت كنان بنند

حكايت

ملك صالح از پادشاهان شام
كيشى در اطراف بازار وكوي

برون آمد مى بخدمت بعلام
بر پسم عرب نيمه بسته روى

که صاحب نظر بود و در پیش دست
 دو درویش مسجد خفیه دید
 شب سردشان بیدار برده خوا
 یکی زبان دومی گشت با دیکری
 که این بادشاهان دین ساز
 در آیند با عجب نه در بهشت
 بهشت برین ملک ماوای ما
 همه عمر ازینان دیدی خویش
 اگر صالح اینجا بدیوار مانع
 جو مرد این سخن گشت و صالح شنید
 دمی رفت تا چشمه آفتاب
 روان مرد پس از پستاد و خوا

مران کن و دار ملک صالح است
 پریشان دل خاطر افستید
 چو هر باطل کنان آفتاب
 که سم روز محشر بود داور
 که در لغو و عیش اندک کام و ناز
 من کو بر سپهر بزم دارم رخت
 که بنده ام و ز بر پای هست
 که در آخرت نیز رحمت گشتی
 بر آید کفایتش بدرم دماغ
 دگر بودن اینجا مصالح ندید
 ز چشم خلایق فروشت خوا
 بهیت نشی و بحرمت نشاند

یاد
 لغت

برایشان بارید باران جود
پس از رخ سپه و باران بیل
که ایان بی جامه شب کرده
یکی گفت از میان راحسان
پسندیدگان برزکی رسند
شسته رشادتی کل برکت
من ایمن نیم کز غورشم
تو هم ما بن پسر نه خوشی
من امروز کردم در صلح باز
چنین راه اگر مقبله پیش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر بند
ارادت نداری سپا و مجوی

فرو شپت شان ددل از جود
نشسته با باداران حسیل
معطر کفان به بر عود پیوز
که ای حلفت در گوش حجت جهان
رماند کانت چه اند پسند
بخندید در روی درویش و گفت
ز چارگان دی درسم کشم
که ما ساز کاری کنی در بهشت
تو فردا کن در بدیم سر از
شرف بایدت دست درویش لیر
که امر و زخم ارادت نکاشت
بچوگان خدمت توان بگوی

تراکی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری سحر قندیل ازا
وجودی هر دو شنای کسب	که سوزش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از کبر پسر می ست داشت
بر کوشیا را د از راه دور	دلی پر رادت پسر پر غرور
خود مندار و دیده بردوستی	یکی خوف در روی نیا دوستی
جوبی بهره غم سپهر کرد باز	بد گفت دانای کردن فراز
تو خود را کمان برده پسر	انای که پر شد ذکر چون پد
زدحوی پریشان تھی میروی	تهی آئی پر معاینه روی
زیست می آفاق سعدی صفت	تهی کرد و بازای میرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده پسر نیت	بفرمود چو پتن کشش در نیت
--------------------------	--------------------------

تا از معنی نواز

جوبار آمد از راه خشم و ستیز
بخوان تشنه جلا دنا مهربان
شنیدم که گفت از دل نکش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام
مبادا که منم و با بخت من
ملک را چو گفت وی آمد بکوش
بسی بهر شش او بر دیده بوس
برست از چنان سپهرن جایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتارم
تواضع کن ای دست بامردانه
نه پنی که در معرض تنخ و تیر

بشیر زن گفت نشن بریز
برون در بخت تشنه زبان
خدا یا بجل کر دشمن خویش
در اقبال او بوده ام شاد کام
بگیرند و خرم شود دشمنش
و کرد یک چشمش ناپدیدش
خداوند را بت شد طفل و کوس
رسانند دهرش من بایگاه
جوانست بر اش مرد کرم
که نرمی کند تنغ بر رنده کند
پوشند خشان ده حوسریر

ز ویرانه عارفی زنده پوش
 بدل گنت کوی سیک انجا چاست
 نشان سیک از پیش و پسندید
 خجل باز کردیدن آعار کرد
 شنید ز درون عارف او را
 نه پنداری ای دیده روشم
 چو دیدم که چار کی می خود
 چو سبک بر دشمنان کردم
 چو خواستی که در قدر و الاری
 درین حضرت انان گرفت صدر
 جو سیل اندر آمد ببول و نوب
 خوشنم پشامد پکین خورد

یکی ا بنیاح سیک آمد بکوش
 در آمد که در ویش صالح کجاست
 بجز برف انجا دگر کس ندید
 که شرم آمد شربست آن از کرد
 هلا گنت بر درجه با پی در آ
 که این رسک آواز کرد آنم
 نهادم ز سپهر کبر واری خود
 که عاجز تر از سیک ندیدم کی
 ز شیب تواضع به لاری
 که خود را فروتر نهاد دست
 قفا دار بکندی به در نشپ
 بهر آسپاشن عیوق برد

حکایت

که حاتم اصم بود باور مکن	که روی برانند اصل سخن
که در پیر عینکوبی قیام	برآمد طنین کس مبادام
کمپس صید نپد آتش قد بود	همه ضعف و خاموشی کید بود
که ای پایی نبط سمع پایی دار	نمکه کرد شمع از پیر استبار
که در کو شهادام باز است و بند	نه مر جا شکر باشد و نشد و شد
عجب دارم ای مرد راه خدا	کمی گفت از آن حلفت اهل را
که ما را بد شواری اند بکوش	بکس را تو چون فهم کردی شش
نشاید اسم خواندنت رسن پس	تو آگاه کردی با ملک پس
احسم به که کشتار باطل نبوش	تبسم کنان شش ای برپوش
مرا عیب پوش و شکا پسترنه	کسانی که با ما بخلوت درند
کنند ستیم زیر طبعم زبون	چو پوشیده دارند ام خلاق

تو ای نمایم که می شنوم	مگر که کلف مبشر شوم
خو کا بود اندم اهل نشست	بگویند نیک و بدم هر جست
اگر بد شنیدن نماید خوشم	ز کردار بد و من اندر شوم
بجمل پستائین سر چه مشو	جو حاتم اصم باش و عیثو

حکایت

غریبی اقصای تبریز بود	که سواره پیدار و شب نیز بود
شبی دیدزدی که جای کند	به چمد و بر طرف بامی فکند
کما ز خبر کرد و آشوب است	ز نه حانی مرد با جوب است
چون مردم آواز مردم شنید	میان حطه طایف دین دید
نپیی از آن کبر و دار آمدش	که یزید بوقت اختیار آمدش
بر حمت دل پار سپاسم شد	که شب ز چهاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش	برای که پیش باز آمدش

که یارامرو کاشنای توام
نذیم بردا نیکی چون کس
کمی پیش خصم آمدن دوار
بدین هر دو خصلت غلام توام
کرت رای باشد بکلم کرم
سرمیت کوتاه و در سبزه
کلوخ و وبالای هم برسیم
پنجه انکه در دست افتد باز
بدلاری چایلو بی فن
جو امر دشت و فرودش
بغلطاق و دستار و خیمه
وزانجا بر آورد غوغا که درد

بردا نیکی خاک پای توام
که جگه اوری بدو عیست
دوم جان بهر برودن ز کارزار
جهانمی که مولای نام توام
جانی که میدهند بهرم
نه پندارم انجا خداوند هست
یک پای بردوش و یک بر نیم
ازان که کردی تهنیت باز
کشیدش سوختی نه خوشین
بگفتش برآبد خداوند هوش
زبالا بدامان او در کدشت
ثواب انجی انان و یاری مزد

دوان چاه پارسا در بل	بر دست از شوب و غسل
که پرشته را برآمد مراد	دل آسوده شد مردیک اعتقاد
بخشود بروی دل سیکم	خیمش که برست حرم نکرد
که نیکی کند ز کرم بایان	عجب ناید از سیرت بخردان
و کر نه بدان اهل نیکی میند	در قبال یگان بدان میزنند

حکایت

که ما بساده رویی در قفا بود	کمی را حوسدی ل سپاده بود
ز چو چکان خنثی پستی خوی	بها بردی از دشمن سخت کوی
ز بازی بدی پر دانی	ز کس چو ابرو نمیدانستی
جز زین سبیل و پیکانیت	کمی کفش آخترانک نیست
تخل ز دشمن بومان کنسند	تن خویشتن شعبه دومان کنسند
که گویند یارای مردی نداشت	شاید ز دشمن خطا در کد داشت

مهر و گشت شیدا می خورد بهر	جوابی که باید نوشتن برز
دل خانه مهر ریست بوس	از آن می بکشد و کین کس

حکایت

چه خوش گشت بهلول فرزند خوی	چو بکشد شت بر عارنی عجب خوی
کر این عی دو پشناختی	به پکار دشمن نبرد داشتی
کر از پستی حق خبر داشتی	سمه خلق را نیک پند داشتی

حکایت

شنیدم که لعلان سیاه بود	نه تن پر و نه نازک اندام بود
یکی بنده خویش نپداشتش	ز بون دیدر کار کل داشتش
جفا دید و جور و مهرش بسا	بسالی سرائی ز بهرش حساست
چو پیش آمدش بنده مرسته باز	ز لعلانش آید پیس فراز
بپایش واقف دو پوش نمود	بخندید لعلان که پوشش چه بود

بسالی ز جورت جگر خون کنم	سپک ساعت از دل در چون کنم
ولی هم بجشایم ای نیک مرد	که سود تو ما را ز بایستی نکرد
تو آبا کردی شبتان خوش	مرگمت و معرفت کشتش
غلامیت در خیل ای گنجخت	که فرمایش و قضا کار سخت
دگر ره نیاز از مش سخت دل	جو یاد آید مینتجه کار کل
مرگن پس که جو بر بزرگان سر	نور و دشمن بر ضعیفان خور
که از حاکمان سحبت آید سخن	تو بر زیر دستان دشمن
چه خوش گنت بهرام شاه وزیر	که دشوار بازیر دستان مگر

تکایات

شنیدم که در دشت صنعا بید	سکی دید بر کنده دندان رسد
ز نیروی سپهر سپهر کبر	فرو مانده عابسر چو رده
پس از غم اسو کر قن پی	لکد خورده از کو پیفندان چه

چو میکنی بی طاقش دیورش
شنیدم که می گفت خوش میگرفت
بطا من امروزی بستم
کرم پای ایامی نعل سر درجا
و کرکوت معرفت در برم
که سگ با نم زشت نامی که مرد
ره انیت سعدی مردان اه
ازان ملایک شرف داشتند

بدوداد یک نیمه از راد خوش
که داند که بهتر ز ما مردوست
و کرتا چه راند قضا بر سپرم
سپر بر بنم تاج عفو خدای
نماند به سپار ازین کمینم
مرو را بدوزخ کجا منند برد
بخت نکردند در خود نگاه
که خود را به از نیک پنداشتند

حکایت

یکی رطبی در نعل داشت
جو زو را مد آن نیک مردیم
که دو شینه معذور بودی و مست

بش در سار سایه گشت
بر پشک دل بود یک مستم
مرا و ترا بر بط و پش گشت

مرا به بشان خم و برخاستم	ترا به نخواهد شد لایسم
ازان و پستان خد ابر سراند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شیندم که در خاک و شش نهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بغنی عارف بدلق	که پیرون کند در پست بخلق
پس عادت کشاده در می و	دری دیگران پسته بر روی
زبان آوری بی خودی	ز شوخی بدبختن یک مرد
که ز نهار ازین که و دستان	بجای سلیمان شپستن چو دیو
دام بشویند چون به رو	طمع کرده در سبب شان کوی
ریاضت کش از به نام عرو	که طبل پی رار و دبانک دور
همی گفت و خلقی بر او انجن	بریشان قفسج کمان دور
شیندم که بکر سیاهامی	که یارب مرا این شخص زانوش

و کر راست کو بد خداوندک	مرا تو به ده تا نکردم هلاک
پسند آمد از عیب حی ذم	که معلوم من کرد خوی بدم
اگر ابله می کشد را کند کینت	تو مجموع شو کو پرا کند کینت
و گرمی رود در پیازان سخن	چنین است گو کند مغزی مکن
کرانی که دشمن بگوید مرغ	و کر نیستی کو برو بادج
نیکو دهنه دهنه روشن ضمیر	زبان بند دشمن نه حکامه میر
چه گویم به عقلیت و رای و سر	که دامان سرپ متعبد خورد
بس کار خوشی آنکه غافل نشیت	زبان اندیش بر خود لبت
تو کو روشن باش تا بد پیکال	بقصص تو گفتن نباید زوال
جناب پس ندانم نکو کوی من	که روشن کند بر من آسوی من

حکایت

کسی شکلی بر دیش عیله	کمر شکاش را کند میخله
----------------------	-----------------------

امیر عدو بند کشور کشی
 شنیدم که شیخ ^{در آن} سخن
 ز بچند از وحید نیک خوی
 بگفت آنچه دانست و بایست
 پسندید از شاه مردان
 به از من سخن گفت و دانست
 که امر و بودی خداوند جا
 بدر کردی از بار که جانش
 که من بعد می آید و بی مکن
 یکی را که پندار در سپهر بود
 ز علمش ملال آید و وعظ
 کز ت در دریا می چلست

جواش بگفت از سر علم و را
 بگفتا چنین نیست یا یو چس
 بگفت از تو دانی ازین بگو
 بکل چشمه خورشید نیست
 که من خطا بودم و بر صواب
 که بالاتر از علم او علم نیست
 نکردی خود را بر سر دی کما
 فرو گفتندی و جاش
 ادب نیست شن کان سخن
 پسند بر مرگز که حق شنود
 شقایق بباران و پیر شک
 بیکسیر دایمی و شش ریز

نه پنی که در خاک افتاده خار
مرزای حکیم استنهای
بجتم کسپان نیاید کی
مکوتا بگویند شکر تزار

بروید کل و بشکند نو بهار
جو می پنه از خوشن خواجه پر
که از خود برزیک نماید
چو خود گشتی ار پس توقع مد

حکایت

که ای شیندم که در گنجای
ند است دروشن عا ر کویست
براست بروی که کوری مکر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
چه منصف بزرگان دین دهند
فروتن بود موثمند کرین
پنا اندر داتواضع کنان

نهادش عسری پشتمای
که رنجیده دشمن اندر دست
بدو کنت ام دروشن مصر
ند استم از من خطا در کذا
که بازیر دستان جنین دانه
هند شاخ پر پیوه پر بر زمین
مکون از خالت سپهر کر دنان

اگر می تهرسی ز رورشسار	ار آن کز تو ترسد خطا در کدا
مکن چهره بازیرد پستان ستم	که دستیت با بیست تو ستم

حکایت

یکی خوب کرد از خوش خوی بود	که بد سیر تا زانکو کوب بود
بخوابش کسی دید چون گذشت	که ماری حکایت کن از سر گذشت
دو هانی بخند جو کل باز کرد	جو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که ما بن مکر دند سخته نیس	که من سحت مکر فتنه با کیس

حکایت

چنین دیدارم که سقا می نیل	مکر د آب مبر سالی پس
کروسی سوی کو سپارانشند	بفرماید خواهان بارانشند
کر شد و از کره جویی روان	نیاید مکر کره آسمان
بدالنون خبر بردارن کیس	که بر خلق رنجست و پستی سی

مروماندگان را دایه کن
شنیدم که ذوالنون بدین نخت
خبر شد بدین آس زورست
سبک غم ز آمدن کرمه
مهی دیت لطف کن چون میان
پرسید زو عارفی نهفت
شنیدم که بر مرغ و مورودان
درین کثرت اندیشه کردم بسی
برقم مباد که ارش من
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
بزرگی که خود را بخوردی شهر
ازین خاک که ان بنده پاک شد

که مقتول اردن باشد سخن
بسی بر نیامد که باران بخت
که ابر سیل ابریش کنست
که پر شد سیل بهاران عذیر
نمیدند از خود دست در جهان
چه حکمت درین فتنه بودت
شود تنک و زنی مغلبدان
پریان از خود ندیدم کیس
به بند دور حسیه بر این
که مزخوشتن را نیکم بخشنه
بدینی و غصه بزرگی برد
که در پای کمره کس خاک شد

الا ای که بر خاک مابکذری
که خاک شمع می و راجه نسیم
به چارگی تن مرا خاک داد
بسی بر بناید که خاکش خور د
نکر تا کلستان مغنی کشت
عجب که میرد پیش بلبل

بجان عزیزان که یاد اوری
که در زندگی خاک بود پیم
و کر کرد عالم بر آمد چو باد
و کر باره بادش به عالم برد
برو سجده بلبل چنین خوش بخت
که بر آتش خواش نر وید کله

بسم در صفت رضا و شمیم گوید

شبی بهت فکرت می سوختم
پراکنده کوی حدیث شمیم شنید
سم از جنت نوعی در آن درج کرد
که فکرش نلیع است و روشن شد
نه درخت و کوبال و کر زکران

جراغ مباحث بر افروختم
خوابت گفتن طریقه ندید
که ناچار سر بایدهم در درد
درین شیوه زهد و طاعت و
که ان شیوه ختم است بر دیگران

نویس

نداند که با ما سپهر حرکت	و کر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر شوم	جهان سخن راستم در شوم
پایا درین شیوه جانم نسیم	هر خصم را که دلباشم نسیم

حکایت

سعادت بجایشان اور است	نه در حرکت بازوی و اور است
نه سختی رسیدار صغیفی مبور	نه شیران بهر نیم خوردند و رور
چو دولت بخشد سپهر بلند	نیاید بهر دایه در کمند
چو توان افلاک دست اخترن	ضرورت با گردش سپهرن
کرت زندگانی خوشتر و بر	نه مارت که از آید شمشیر و بر
و کر در حیات نماید پسر	جهانت کشد خوش دار و کر
چو رستم که پایان زوری بخورد	شفا از نهادش آورد کرد

حکایت

مراد سپاهان کی یار بود
 مد اش بخون دست و خمر خننا
 ولاور سپهر نچه کا و زور
 بدعوی چنان با وک اندستی
 مزد تارک حبک جوی تخت
 چو کج شک زور ملج در سب
 کرش فریدون بی تاستن
 چنان خار در کل ندیدم که رفت
 پلنگانش از زور سپهر نچه زمر
 گرفتگی کمر بند زور از مایه
 زره پوش را چون بهر زین زد
 نه در دی و رانه در مردی

که حبک آ و روشوخ و عیار بود
 بر تاش دل خصم از و چون کجا
 ز سولش شیران افتاده شو
 که غدر اهریک یک انداخت
 که خود و سرش را بهم درشت
 کبشتن حج کج شک شش هر
 امانش ادنی تیغ اخن
 که پکان او در سپهری رفت
 فرو برده چکال در مغشیر
 و کرکوه بودی کبزی زحاک
 گذر کردی از مرد و بر زین
 دوم در جهان پس نه پید می

مرا یکدم از دست نگذاشتی
سفر ناکم زان پس در ر بود
قضا عقل که از عراشم شام
دگر پر شد از شام میانه ام
قضا را چنان ثاق و قواد
شب می فروشد بندش به ام
نمک ریش دیر نیام تازه کرد
بیدار روی در سپاهان شدم
جوان دیدم از گردش هر پر
چو کوهی سپیدش بر از برف مو
فلک دست قدرت برویا
بدر کرده کستی غور از سرش

که بار است طبعان سری دشتی
که میثم در آن بقعه روزی بود
خوش آمد در آن خاک پاک مقام
کشید روز و مندی خانه ام
که باز مگرد بر عراق او قواد
بدل بر کشت آن مهر شام
که بودم نمک خورده از دست
بهرش طلبکار و خواهان شدم
نکندش کمال از غواش ز پر
دوانش از جوی پری بود
سر دست مردش بر پشت
سرمه توانی بر آنو برش

که فرسوده کردت چو باهر	بد گفتم ای سرور شیر کمر
بدر کردم آن جنب چو نی سر	بخندید کز رور جنب تتر
کز قه علمها چو آتش دران	زمین دیدم از نیرزه چون تپان
چو دولت نباشد تهرجه	بر کجاستم کرد سیجا چو دو
برج از کف کنشترین بر	من انم که چون حله آورد
گرفتند کردم چو آشتری	ولی چون کرد دستم پاور
که نادان کند با قضا چه یز	غنیمت شمر دم طریق کز یز
چو یاری نکرد دستم رستم	چه یاری کند مغر و جوشم
بازو در دست شوان پیش	کلیف نیست در دست کس
در این سپهر مرد و سم پتو	کروسی لنگ اکلن سل نور
رزه جامه کردیم و معفر کلاه	هماندم که دیدیم کرد سپا
جو باران پلارک فرورستم	جو ابراسپ تازی بر آستینم

دولت که هم بر زدن کمین
ز باریدن ترس چون نکرک
بصیدن بران خاش سپاز
رمین آسمان شد زگر کوب
سواران دشمن جو دریا شیم
چه روز آور و نچه همدرد
نه شمشیر کن آوران کند بود
بیترو سپان می بکا شیم
کس از لشکر ماز هیچا برن
چه صدانه مجموع در خوشه
بنامردی زسم بدادیم دست
کسانرا نشد مانوک اندر حیر

تو کشتی دند آسمان زمین
بهر گوشه برخاست طوفان
کمند از دهای مان که ده باز
چو انجم در و برق شیر و خور
پیاده سپرد و سپر یا شیم
خوبازوی تو سینه یاری کرد
که کین ای جزا شد بود
چو دولت بند روی برنام
نیاید جو غشته خشان
فادیم مردانه گوشه
چو مای که با جوشن افتد
که گفتیم بدوزند سپندان

چو طال ز ماروی برج بود

سپرش تیر قضا یسج بود

حکایت

یکی اینین چپ در اردیل

سمی بکذرا نید پلک ز پیل

مرد پوشی اید بخش فراز

جوانی جهان سوز کردن فراز

پرخاشن چستن چو بهرم کور

کمند می گفتن بر امر خام کور

به پنجاه تیر خد نکشش بزد

که یک چو به پروین رفت اغد

دلاور در آمد چو دستان کرد

بخم کندش آورد و بر

بشکر کشین دو بر خمیه بست

چو وزدان خوئی بکزدن بست

شب از غیزت و شرمساری

سحر که پستارش از خیمه

نوگاهین نبا و کد و زنی سیر

مند بوش را چون قیادی

شنیدم که می گفت و خون بست

ندانی که روز اجل کس بست

من ام که در شیوه طعن و صرا

برستم در آموزم داب حر

چو بازوی حرم قوی ل بود
کنوغم که در چپه متپلست
بر فزاعل نزه جوشن رود
که اتیغ قهر اجل در قفاست
ورش بخت یور بود و دهر پست
نه دانا سینه زحل جان برد

سببری پلم مندی نمود
مندش تیرم کم از پیل نیست
ز پیر سن سینه اجل نکند
بر سینه است اگر جوشش جداست
بر سینه شاید پا طور کشت
نه نادان نیاید پا ز خوردن

حکایت

شبی دی ز در و پهلوت
ازین دست کو برک زرمخورد
که در سینه پکان تنگ تار
که افتد بیک لقمه در رود چ
قضا را طسپ اندازان شب

طسپی در آن ناحیت بود گفت
عجب دارم از شب پیاپی
به از غفلت کولان پا زگا
همه عمر نادان براید ج
چهل سال مکثت و زدی کرد

حکایت

یکی روپتایی تپط شد خوش	علم کرده بر طاقستانش
همان دیده پری و برکشت	چنین گفت خندان طور شد
پسندار جان پدرین چار	کند دفع چشم بدارکشت زار
که این دفع چوب از سر و کوش	نمی که دانا توانم دورش
چه داند طیب از کسی رنج برد	که چاره خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دنیای رنجی	پشاد و سکن بخشش یه
باخر پزنا میدی بتا	یکی دیگرش ناطلب گرفت
به بد نخی و نیک نخی مسلم	برفتت و ما بهمان در شکم
مزدوری پر بچکی پی خوند	که سر عکان شک روزی نند

حکایت

فرو گرفت پری لبر را بچوب
توان تو از جور مردم گرفت
بد از خروش خدایش

مکنت ای پدیده گناهم کو
ولی چون تو جورم کنی حاکمیت
نه از دست او برادر خورش

حکایت

بلند آخری نام او بختیار
مکوی که ایان درش خانه بود
سم او را در آن بختیاز بود مال
چو درویش بند تو انگر باز
زنی جگ پوت با خوشی
که کن چون بخت در دست
بیامور مدی نامپایکان
کسان از او سیم و مکت و حث

قوی پشکه بود و سر مایه
درش بچو بکندم به پنا بود
در شکد پستان شورید حال
دشش پیش پود بدای نیاز
شبا که چو رش نهی دستش
چو ز نور حث بحر نیست
که آخیم محبت را یکان
جایم حث نه نیک حث

بر او در صافی دل لُش	چو طبل از تنی کا خالی خوش
که من دست قدرت ندارم سج	بهر چه دست قضا بر سج
کمر دزد در دست من اختیار	که مرخوشتن را کنم اختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش	چه خوش گفت با بستر خویش
چو دست قضا زشت رویت	میندای گلگونه بروی زشت
که حاصل کند یک نخجی زور	بپرده که پنا کند چشم کور
ناید کمو کاری از بدرگان	محالست دوزندگی از رگان
همه فیلسوفان یونان و روم	نیارند کردا بکسین از زقوم
روحش نیاید که مردم شود	بسعی اندر و تربیت کم شود
توان پاک کردن تنک آینه	ولیکن ناید ز شپک آینه
بکوشش وید کل ارشاح پید	نه ز نیکی بگردا به کرد و سپید

جو بر می نکرد و خدنگ قضا

سپرست مرند و راجو رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکی

که بود ز من دور پهن تر کی

زغن گفت ازین نشاید گشت

پا تا به پنه بر اطراف گشت

شنیدم که مقدار یک وزه راه

بگرداز بلندی بهستی نگاه

حنن گفت دیدم کرت باو

که یکدانه گندم بهامون

زغن اماندارم بگفت

ز بالا نهادم در پیش

چو کرکس دانه آمد از

کره شد برو پای بند از

ندانست از آن نه بر خورد

که در فکرت دادم در گردش

نه استن بود در صد

نه برابر شاطره نرند بره

زغن گفت ازین نه دیدن

خوینای دامنم نبود

شنیدم که می گفت گردن

بناشد خدایت در سودمند

اجل جو پنج بخش اور دست	قضا چشم باریک پیش مست
درالی که سپید اندازد کنار	عور شما ورنیاید کنار

حکایت

چنین گفت شاگرد منوج با	که عتقا بر آورد و دل فرست
مرصورتی بر نماید ز دست	که نقش معلم ز بالابست
کرت صوت حال بد مایلو	نکاریده دست تقدیر او
درین نوعی از شرک پوشیده	که زیدم پیارزد و عمرم بخت
کرت دیده نبشده خدا بندم	نه پچی که صورت زید و سهر
نه پندارم از بنده م در شد	خدایش و زری قلم در شد
همان آفرینت کشایش داد	که گروی بنده دشاکش

حکایت

شترچ اما در خوش گشت	پس از رفتن آرزو زانی بخت
---------------------	--------------------------

بخت از بدست نیست این مهار	مندی کسم بارش در قطار
قضا کشی آنجا که خواهد برد	و کرنا خدا جامه بر تن در
مکن سعید یا دیده برد پست	که نخبنده پروردگار پست
اگر حق برستی در هاست	که گروی براند بخواند است
که او پیر سر ازت کند برابر	و کره سپهر امید ی بخار

حکایت

عبادت با خلاص نیست تنگ	و کر نه چه آید ز بی مغر پست
چه زمار مع بر میانست دلق	که در پوشی از بهر پذیرش خلق
مکن کثمت مردی خوش فاش	چو مردی نمودی محنت مباح
که چون رست بر کشند زهرت	بماند کن جامه در برت
اگر کوتاهی چو پین بسند	که در چشم طفلان نیائی بلند
و کر نقره اندوده با بخاک پس	توان خرج کردن بشناس

منه جان من آب زر پر شیر	که صراف دانا نیکم در پسر
زراند و دکان را بشن برند	پدید آید آنکه که پس نازند

حکایت

ندانم که بابای کجای کنت	بردی که ناموس را بخت
برو جان با در اخلاص یج	که توانی از خلق بر بستج
کسانی که فعلت سپند اند	منور از نقش بر دیده اند
ناید بد پستان شن در	که بازت شود چادر از روی

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت	صد محنت آورد روی بجا
بکناش آن روزیاتی نبرد	بزرگ آمدش طاعت طفل خود
پدید آمد بوسید و مادرش	فشانند با دام زربرس
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز	فغان اندازد و آتش معده سوز

بدل گشت اگر لقمه جزد خجی رم
چو روی سپهر پر بود قوم
که داند قودر حق نیستی
پس این سپهر از آن طفل نادان
کلید در دوزخ است آن نماز
اگر بخونج میسر و دجاده است

چه داند پیر غریب یا درم
نماند خج ز دوید با سپهر صوم
اگر نیست وضو در نماز استی
که از بهر مردم لطافت دست
که در چشم مردم گذاری از
در آتش نشانند سجاده است

حکایت

سیکای ز زرد بانی قاضی
پیر خنجر و زی کر پشتر
بخواب اندر شش و پرسید حال
بگفت ای سپهر فقه بر منجان
نکو سیرتی بی تکلف بودن

شنیدم که سم ز پش چان بداد
و کرم با جو یغان شپش گز
که چون رستی خشر و نشرو ال
بدونخ در اقامت از زردان
باز نیک نامی خواب اندرون

باز فاسق پارسا پیرن	بزدلیک من شب و یازن
چه مزدش به در قیامت	یکی بر حلق رخ از مایه
جو در خانه زید باشد بکار	ز عمای سپهر چشم جوت مدر
درین ده جو نکس که روشنیست	نکویم تو اندر رسیدن بدست
تو بر ره نه زین قبل واپس	ره راست رو بمنزل ریس
و وان باشد و شب هم نجات	چو کاوی که عصا رشتنست
بگوش کواهی دمنده اهل کو	کسی بتابد ز محراب رو
کرت در حد نیست روی ساز	تو هم پشت بر قبله در نماز
پیر و کر که روزی بدیوه بار	درختی که بچش بوج در قرار
از بین کسی چون محرومست	کرت نیج اخلاص و بومست
جوی قوت خلش نیا بیک	مر آن کند تخم نر روی سکن
که این آب زیر دارد دوسل	مس آب روی یار محسل

چو در خفیه بد بکشت خاکسار
بر روی ریخته سپیدت دو^{حسنت}
چه داند مردم که در جاست
چه وزن آورد جای نماند
مرائی که جبین ورع می نمود
کنند بر پا کیزه تر از ستر
بزرگان سرخ از نظر داشتند
و آوازه خوانی تسلیم فاش
ببازی تخت این سخن بایزید
کسانی که سلطان نشسته اند
طمع در که امر دخیل نیست
سیمان کبر استن کوهری

چه سود آب ناموس بر روی کار
اگر با خدا در توانی فروخت
نویسنده داند که در نامه
که میزان عدلست دیوان داد
بدیند محش در اینان بود
که این در جالست و ان در سر
از ان پر نیان آید شد
رون طله کی کو در ان جوش
که از منکر این ترم کر مرید
سراسر که این را بر که اند
شاید که قریب از ان است
که چون صد ف پر بخورد

جو روی پرستیدنت و خداست	اگر جبرعلیت نبیند روست
تراپند سعدی بس است ای سهر	اگر کوشش داری چون پند پر
گرامر و رکهار ناشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین نصیحت گری بیدیت	ندام پس از من پیش آیت

باب ششم در فضیلت قاعده

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که با بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت تو انگر کند مرد را	خبر کن چه یصحن جهان کرد را
سکونی بدست واری بی نیابت	که بر پشک کردن و بنیابت
پیر و تن ار مرد رای و هو	که ادرا چومی پروری مشکته
خردمند مردم ستر پرورند	که تن پروران زهنر لاغرند
خو رو خواب شما طرئی داست	برین بچ دن آیین تا بخردست
حنک نیکی که در کوشه	بدست آرد از معرفت تو

بر امان که شد سر حق آشکار
ولیکن غفلت نداشت ز نور
تو خود را از آن چه اندستی
با وج فلک چون دجه با
گرش امان از چپک شتوت ما
بیم کردن عادت خویش
نخست آدمی سیرتی پیش کن
تو بر کره توپنی بر کر
که کر یا لنگ از گشت درخت
باندازه خورزا و اگر مردی
درون غای قوتت و زلفش
کجا ذکر کعبه انبان از

نکردند باطل بر آن خستیار
چه دیدار و پوشش رخسار
که چه راز و باز شناستی
که بر سپهرش تنه پیک از
کنی فت تا سدره المنته
توان خویش را ملک خویش کرد
پس آنکه ملک خویش از پیش کن
نکرمانه چدر حکم تو سپهر
تن خویش گشت و خون تو
چنین پر شکم آدمی یا یحیی
تو پنداری از بهر زانت و
بسختی نفس می کند درار

ندارند تن پروران ای که	که پر معده باشد رگت تن
دو چشم و شکم بزرگ و دوج	نتی بهتر این و دوج ج
چو دوزخ که سیرش کند از و	دگر با نیک دارد که مل من
همی میرودت عیسی لاغری	تو در بندانی که خوروری
بدین ای سر و مایه نیا مخر	جو بی خور با نچیل عیسی مخر
کرمی نه پنه که در او دم	نیداخت خور صخر و دم
ملنگی که کردن کشد بروش	بدام افتد از بهر خوردن موش
چو موش آنکه نان و نیرش خوری	بدامش در افتی و نیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد	که رحمت بر خلاق حاج
شنیدم که باری سکم خوانده	که از من نوعی دشمنانده
پندارستم شانه کین اشخوان	نمایدم دیکرم سبک بخوان

هولسی
 قاعه سرافراز داری در
 سر طبع کنیاید زهولسی

پره

پندار چون سر که خود خورم
 قناعت کن ای نفس اندکی
 چرا پیش خمر و بنجوش روی
 و که خود پرستی سگم طبله کن

که جور خداوند حلوا بر م
 که سلطان درویش پیشی
 چو کیسونهادی طمع خمر و
 در خانه این ان قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارم شاه
 چو دیدش بخدمت واکوست
 بکشش ای بابک ناجوی
 بگفتی که قبله است خاک حجاز
 مبه طاعت پیش شتوت پرست
 مده ای در غرماش دست
 قناعت سرافرازی مردوش

شیندم که شد بداد بگاه
 و کر روی خاک مالیده است
 یکی مشکلت می برسم کوی
 چو ابروی امروز این سوناز
 که سر عتاش قبله دیگر است
 که هر کس فرمان دوش است
 سر بر طمع بر نیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شدن آبت	چو ازیزی از بهر برف ابرو
مگر گزشم شکپا شوپ	و گرنه ضرورت بدرها شو
برو خواجه کوتاه کن دست از	جمی مایدت راستین دراز
کسی را که درج طمع در لوث	نباید بکس عبد و خادم لوث
توقع مراد زمر محلبست	بر آن از خود دشمنان نکست

حکایت

یکی رات بآمد صاحب دکان	کسی گفت شکر بخواجه ار فلان
بگفت ای سپهر تلخی مردم	به از جور روی سرش بدم
شکر عاقل از دست کسی نخورد	که روی از بکر بر و بر که کرد
مرو در نی سرگرم دل خواست	که بکین دل نور جان کا است
که بخت را مرد ما را ره خوار	اگر مو شمن دی عیش مار
و گر مرجه بستم مرادش خوی	زدوران نیل مرادی

شکم دمد بدم هاستن	مصیبت تو در روز مایاستن
کشد مرد پر خواره بار شکم	و کرد در نیاید کشد بار شکم
نه کتج بر نراندت روی	جو وقت فراخی کنی معده شکم
شکم بنده بسیار نچی جمل	شکم پیش من شکم بهتر که لا

حکایت

جاء اور دم از جره انی عجب	حدیثی که شیرین است از طب
شی جند در خرقه را پستان	که شستم بر طرف خمایست
یکلی آن میان معده انبار بود	ز پر خوری خویش پر خوار بود
میان لب یکس شد بر دست	وز اینجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که بین که کشت	کفتم من بکب بر پشت
شکم دامن اندر شیدش ز شاخ	بود تنک دل و دکان فراخ
نه هر بار خما توانم خورد و برد	که این را دست قضا خورد و برد

<p>شکم بند دست زنجری مرا پر شکم شد بخ لاجرم برو اندزونی بدست آریاک</p>	<p>شکم بنده مادر پرستند بپایش کشد مور کو شکم شکم پر نخواهد شد لاجاک</p>
<p>حکایت</p>	
<p>یکی شکرداشت در طبعی بصاحب دلی گفت در کج گفت آن خود مندر پاست ترا جبر بر من نباشد مگر حلاوت نباشد شکرد در پیش</p>	<p>چوب را پست کردید بر شری که پستان چون پست یابی جوابی که بر دیده باید نوشت ولیکن مرا باشد ازنی شکرد جواب شد تقاضای تلخ از پیش</p>
<p>حکایت</p>	
<p>یکی را ز مردان روشن ضمیر ز شادی جو کلر ک خندان</p>	<p>ایمیر خن داد طاق حیر پوشید و دشن سید و کنت</p>

به خوبت شریف میرختن

وزان خوبت طاهره خوشین

که آزاده بر زمین چپ و س

کمن بهرقالی زمین بوس کس

حکایت

یکی آن خوش حسن پاریشت

جو دیگر کپن که پاریشت

پراکند کشتش اخی خاک

بروی طحی از خوان میا پیا

مقابت جاک نو روید

قبایش دریند و دست سخت

شیندم که می کنت و خون گیت

که انی خپس و کرده رچاره

به بوی شد که قاراز

من خانه من بعد فغان و پاز

چوینی که لایحه باز و خورم

به از میده بر خوان اهل کرم

به دستک خنت آن دوش

که بر سوره دیگران داکوتش

حکایت

کمی که به در خانه زال بود

که برشته ایم و بد حال بود

دوان شد بهمان سپاهی میر	غلامان سلطان و دشمن
چکان خوش از اسخو امید و	همی گفت از یم جان میدود
اگر چشم از دست این تیر زن	من و موش و پیرانه پیر زن
نیز دعل جان من زحمش	قناعت کمو تر بد و شتابش
خدا و دازان بنده خوشت	که رایحه بقسم خداوندیت

حکایت

یکی طفل دندان را ورده بود	پدر سر بکرت فرو برده بود
که من نان برک از کجا باش	مروت نباشد که بکدارش
چو چاره گفت این سخن چفت	بکر تازان و راجه مردان گفت
مخو زبول امپستان جان	همان کس دندان نان
توانا پست آخر خداوند زور	که روزی رسا ند تو خدین
کارندم کودک اندر شکم	نویسند و عمر و زوریت هم

خداوند کاری که عجبی گردید
ترانیت آن کیمه بر کردگار
شبنم کم در روزگار شبنم
پنداری این قول معقول نیست
جو طفل اندرون را در خرچک
جزده بدروش سلطان پرست
که اراکند یک دم سیم سیر
کنهبانی ملک دولت است
که ای که بر خاطرش بند
بخش خودش و پستایی و حق
اگر پادشاه است و کرمنه دوز
چو سیلاب آب آمد و مرد بر

بدار و محیف آنکه عجب اسیرید
که ملوک را بر خداوند کار
شدی سبک دست ابدالم
چو راضی شدی سیم و شصت
بهشتی زرشین شد خاک
که سلطان دروش میکنست
فریدون ملک عجم نیم سیر
که پادشاهیت و نمائش کدا
به از پادشاهی که هر چند
ندوختی که سلطان ایوان
جو خفتند کرد شب مرد و روز
به بر تخت سلطان در شک و

جو پنی تو اکرم از کس بست	بروشگر یزدان کن ای شکست
نداری مکره ان سپتارس	که برخیزد از دست از ارس

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیکو	یکی خانه بر قامت خوش کرد
کسی گفت میدمت بس	که یی خانه بهتر کینه کندت
چه منچو اسم از طارم فراموشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس از کشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و را	که برره کند کار وانی ساری

حکایت

یکی سلطنت از صاحب شکوه	فرو خواست رفت از تابش کوه
شیخی در آن بقعه کشور گذشت	که در دور قایم مقامی شد
جو خلوت شین کوس دولتشند	در ذوق در کج خلوت ندید

چپ راست لکر کشیدن رفت
جنان سخت باز شد و چیز چپ
ز قوم پراکنده جمعی کشت
جنان حصارش کشید تنگ
بر نیک مردی فرستاد
بهت مدد کن که شمشیر تر
جوشنید عابد بخند و کنت
ندانست قارون بخت پست

دل پرولان فرمید رفت
که با جکوبان طلب کرد جنگ
در جمع کشید شد علم ی و
که عاجز شد از تیر ران و
که صاعقه و مانده فریاد
نه در هر و غای بود و تیکر
چرا نیم نانی نخورد و نخت
که کج سلامت کج اندرست

حکایت

کالت در نفیس و سلیم
مپندار اگر سفله قارون شود
و کرد دنیا بد کرم پشیمان

کرش نباشد جز نقصان بیم
که طبع لمیش در کون شود
نهادش تو انکر بود همچنان

کریم

سخت نفس است سزای نزع	بد که حاصل عالی ماند نزع
خدائی که از خاک مردم کند	عجب دارم از مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلند ی مجو	که ناخوش کند آب استناده
بخشد کی کوشش باوان	بیش بد و میرسد آسمان
که از جاه و دولت بپندسم	و که بازه مادر شود پیغم
و که میته کوهری غم دار	که ضایع نکرد اندک نورگار
کلوخ ارچه افتاده پیله بره	نه پنی که در وی کند پس گاه
و که حوزده ز رزدان کار	نیفتد شمعش بجویند باز
بدر می گفتد کینه ز نسک	کی ماند آینه در زیر کین
پسندیده و لغز باید حصال	که گاه آید و که رود جاه و مال
کایت	
شنندم ز پیران شترین سخن	که بود اندرین شش سر کین

بسی دیده شاهان دوران
درخت کهن موته زده داشت
عجب از بخدانان لهرپ
ز شوخی و مردم می شنیدنش
بوسی سیه عمر کوته آید
ز سرتری اناسین دل که بود
بوی که کرد از کوشش کم
چو چنگ از خجالت سرخو برو
یکی را که خاطر در وقت بود
کسی گفت جور نمودی درد
ز مهرش کبر جان پر و آه
برآمد خوش ز نوادار بست

سر آورده عمری تبارج عمر
که شهر از گوی بی پروا زده داشت
که هرگز نبود دست بر سر و سپ
فرج دید در پسر تراشیدش
سرش کرد چون دست پیوسته
بیب پری رخ زبان برکشود
نهادند حالی سرش در شکم
کمون سار و در پیش افتاده بود
چو حیثان لب بندش اشقود
دگر کرد سودای باطل مکر و
که مواضع شمع جالب گشت
که تردد انما را بود عمدت

کهن

پس خوش منش باید و خوب بود	پدر کو بکشتش مندا ز موی
مرا جان مهرش بر آنختست	نه خاطر موی در او نختست
جو روی نکوداری انده مخور	که موی ارغند بر وید و کر
نه پو پسته در خوشه تر و ده	کهی برش اند کهی برده
بزرگان جو خور در حجاب او	حسودان جو جگر در آب او
برون آید از زیر آفتاب	بتدبرج و آنکر میرد در آب
رطمت مهر ساسی پسندیده	جو دانی که آب حیات اندر است
که کیتی سس جنبش آرام یافت	نه سعدی سس کمر و کام یافت
دل از می مرادی بفکریت مسوز	شب استن است ای در بر

بسم در آداب تربیت

سخن در صلاح است و در پروری	نه در سب و چکان میدان و کو
تو با دشمن نفیس نمخانه	چه در بند چکار بیکانه

غمان را چنان پس از خوام	بردی رستم که شد و سام
تو خود را جو کو دک ادب کن	بگذر کران مغر و دشمن کو ب
کس از خون دشمن ندارد نی	که با خوشتن بر نیایی بی
وجود تو شهرت نیک بد	تو سلطان و دستور دانا
رضا و ورع نیک مانج	موا و موسی ز نیکبیه
همانا که دوانا که دن ساز	درین شهر کبرند و سوداوار
موا و موسی انانداستینه	خویشند سر نخه عقل تینه
خو سلطان عنایت کند بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ریشی که دشمن سپا پست کرد	هم از دست دشمن راپت کرد
نخواستم درین نوع گفتن بی	که حافی پس کار بند و کپی

حکایت

اگر با پی در دامن ارجی بکوه	پیرت بگذر از آسمان سکو
-----------------------------	------------------------

زبان در کشای مرد بسیاران
 صدف وار کو سرشاپان
 فراوان سخن شد کز ده گوش
 جو خواهی که گوی خورش
 بناید سخن گفت ناپاخته
 تا مل کنان خطا و صواب
 کالت در نفس ناپاخن
 کم آواز مکر نه پی منجمل
 حد کن نادان و مرد و کوی
 صد انداختی تیر و مر صد خطا
 جو اکویدان سپرد خفیه مرد
 کم پیش دیوار طپیت بسی

که فردا قلم میت بر بی زبان
 دهن جو بلو لو نکر و ند باز
 نصیحت کنیز و مکر در جوش
 حلاوت نیابی ز گفتار پس
 نشاید بریدن نیر دانت
 مار زار خایان حاضر خوا
 تو خود را بکشتار ضالع کن
 جوی مسک بهتر که یک تو کل
 جو دانای که کوی پرورده
 اگر موتمندی یک انداز را
 که کز فاش کرد و شوخی زرد
 بود که پیش کوشش واردی

مردی است شهر خجست راز	مکوتا کرد و در شهر باز
از آن مردانادهان دو	که داند که شمع از زبان خجست

حکایت

کمش با غلامان یکی را گشت	که این را نشاید پس باز گشت
بمالی نیا مذرب زبان	پیک و ز شد منشر و جهان
بفر و جلاد راسی دروغ	که بردار سپهرهای این تیغ
یکی آن میان گشت و رهنار خوا	کمش ندکان کس کجا از تو خوا
توانم که نبستی که حشر بود	جو سیداب شدش تسبیح بود
تو پیدا کن از دلای که	که او خود بگوید بر هر کسی
خواهر کنی پنهان را نپا	ولی راز را خویشش پایش دار
سخن را مگوی برو دست	جو کشفه شود یا بد او بر تو دست
سخن تو بند است در جا دل	ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ه نره دیو
 ندانی که چون مرغ زفت ^{مغس} ار
 کمی طفل بر دار درخش بند
 مگو آنکه گریه ملا اوست
 محال سخن باینای مگوی
 بدستان بادان خج خوش گشت زن

ولی باز توان گرفتن بریو
 نیاید بلا حول کس پس
 نیاید بصدر پستم اندر کند
 وجودی ازو در بلا اوست
 جو میدان بپس نکند رگی
 بدانش سخن گویایم زن

حکایت

کمی خوب خلق خلق خوش بود
 خودمند مردم نزد مک و دو
 تنگدشی بادل خوش کرد
 اگر من خشن سپر بخود در برم
 سخن گفت و دشمن بد پند ^{ست}

که در مصر کج خد موش بود
 بگردش ج پروانه خوابان نور
 که پوشیده زیر زبانت
 چه دانند مردم که دانشورم
 که در مصر نادان ترازوی ^{ست} هم او

حضورش بر نشانی حال است
در آینه خویش اگر دیدی
چنین رشت زان چه رستم
کم اوار را باشد آواره
ترا خاشی ای خداوندش
اگر عالمی سریت خود مهر
ضمیر دل خویش بنمای
ولیکن جو پیدا شود راز مرد
قلم بر ساطع چو نیکو نهفت
بهایم خموشند و گویا
جو مردم سخن گفت یادش
بنطق آید بهرست از دوا

پیفر کرد و بر طاق مسجد نشست
به نادانی نشسته در دیده
که خود را کور روی بنداشتم
جو کشتی و رونق ماندت گریز
و قاربت فاما اهل پرده
و کر جایی پرده خود را
که مر که خوابی توانی نمود
بکوشش شاید نهان باز کرد
که تا کار در سپهر نبوغت
پراکنده گوی از بهایم به
و گریه شدن چون غم محوش
دواب از تو به گریه گوی صوا

نطق است و عقل آدمی را دافش

و بطوطی سخن گوئی را دافش

حکایت

کمی نپز گفت در وقت جنگ

فشار خورد و عریان گریان

جو غنچه کرت پست بودی

هر اسیمه گوید سخن بر کز آ

به پنی که آتش زان پست

اگر سست مرد از نمره به و

اگر مسک ما خود نداری موی

بسوزد گفتن که ز مرغ سست

برینند چرخ کیران نزار

روا باشد از بو پستیم درند

کرپان پندوی آبک

جهان پد کنتش ای خود پست

دریده نبود دی جو کل پس

خو طنور نی مغربسار لا

بآبی توان ششش درخس

نمر خود بگوید نه صاحب نمر

که اگر سست خود دافش کرد و سوز

چه حاجت محک خود بگوید نه

که سجد نمی اهل است و امیز کا

که طاقت ندارم که مغرم برند

حکایت

غصه را سپهر سخت بخور بود	سکینه از نهاد پدر دور بود
یکی را ساکتش از روی بند	که بگذار مرغان وحشی رند
قفسهای مرغان خوش جوان	که در بند ماند جوزندان سخت
نکه داشت طاق پستان برای	یکی را مور بلبل خوش پیرای
پیر صیدم سوی پستان شتا	خزان مرغ بر طاق او انبیا
بخندید کای ملل خوش پیش	تو ار گفت خود مانده در قفس
ندارد کیسه با تو مالکته کا	ولیکن چو کیسه دلش نپار
جو سعدی که عمری بان سپید	ز طعن زبان او روان سپید
کسی کسیر آرام جان کنجا	که از صحبت خلق کسیر کنجا
کمن عیب خلق ای خود منداش	پسب خن دا خلق مشغول باش
باطل سرآمده مکار کوش	جو بی سپهر نمی بصیر اوش

حکایت

شیدم که در بزم ترکان مست	مردی فوجک مطرب
جو حکش شیدند عالی مو	علامان چون فادش بروی
شب از در دوچکان سبک	دگر روز پرش تعلیم گنت
نخواستی که باشی جود فادش	جو حک ای برادر بر اندازش

حکایت

دو کس کرد دیدند آشوب و	پراکنده نعلین و بر پرند سبک
یکی مشتند دید ز طرف بر	یکی در میان آمد و سپر گشت
کسی شراز خوشترن دار نیست	که بارت خوب کشتن گشت
ترا دیده در سپر نهادند و گشت	دمن جابی گفتار و دل جابی
کمر باندانی نشیب از فراز	کمی که این کوته پست انداز

حکایت

چنین گشت پرسندید و ش	خوش آید سخنانی بران بگوش
که در سندر فتم بکنج فراز	چه دیدم جوید اسپاه از
در اعوش او دختر چی بن شمر	مرو برده دندان لمباهش در
جنان مکش او رده اند کنار	که پذاری اللیل و یقین الهنا
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتش گشت و درین گرفت
طلب کردم ارش و بر چوب سبک	که ای ناخدا رتس بی نام و
تبشیر و دشنام سوخت	سپید آریه فرق کردم فجر
شدان بر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمدان مضه از پر زراع
زلا حو لم ان لو سیکل کت	پری پیکر اندر من او دجیت
که ای تق سجاد ده دلی پوش	سیه کار دنیا خودین ش
مرا عمر ما دل کف زفته بود	برین شخص و جان دی شعله بود
کنون بخت شد لقمه خام من	که کر مشش در کردی از کام من

تظلم برادر دوشه را بخواند	که شفقت بر افتاد و حجت نماند
نماند از جوانان کسی و شکم	که بتاندم داد ازین دیر
که سرش ساید سپری نمی	زدن دست در تر نامحری
همی که دوشه را دامن بجنگ	مرامده سپهر که بیان ر
برون قلم از جابه دم حویر	که رسیدم از جور برنا و سر
برمنه دوان مستم از پیش	که در دست او جابه بر من
سازند تیغی که در من کدا	که می ایتم شش ز خفا
که من بوی که دم بدست تو بر	که کرد فضوی که نکر دم
کسی اینا بدین کار پیش	که عاقل نشیند پس کارش
از ان شفقت این نید بر دتم	که کرده نادیده کاشتم
زبان کش از عقل داری	خو بعدی سخن کوی و جنبش

یکی مشد او د طایبی لست
قی لوده دستار و پیراس
خو فرخنده خوی این چاکشینه
زمانی برشت و گشت ای رفت
بروز آن مقام شنیعش مپار
به پیش پای و جو مردان که مست
موشیده شذرین سخن شکدل
نه زمره که فرمان بگیرد بگوش
زمانی به چپ و در مانیده
میان لست و بی جبارش و ش
یکی طعنه منزه که درویش من
توان صوفیان من که می خوانده

که دیدم فلان صوفی افتاده
کروسی پیکان حلقه پیراس
ز کویندار و بهم در کشید
بکار آید امروز بیا شنیع
که در شرع نمی آید در عارف
عنان سلامت ندارد بدست
بکرت فرود رفت چون بگل
نه یار که میت اندر رد بدوش
ره سر کشیدن فرمان ندید
بر آورد شهری و عامش
ز سیارسان با کیزه دین
مرفع یسکه کرو کرده اند

اشارت کنان این انرا بد
 بگردن ابرو سپید شمع حرام
 بلا دید و روزی محبت گذاشت
 شب ارشمساری فکر نداشت
 مرز آب روی برادر بکوی

که این هرگز نیت آن سیم است
 از شفت شهر و شور عوام
 بنا کام بر دشت کای که داشت
 بخندید طایبی که روز گرفت
 که دست بریزد شهر آب رود

رضعت

بد اند حق مردم نیک و بد
 که بد مرد در خصم خود نمیکند
 ترا که گوید فلان کس بد است
 که فعل بدان را نباید پند
 بکشتن خلق چون دم زد

کوای کومرد صاحب خرد
 و کز نیک مرد سپید مسکن
 همان آن که در کویتین چو دا
 وزیر فعل بدی پادشاهان
 اگر راست گوئی سخن هم بد

حکایت

زبان کرد شخشی لغیت دراز	بد و کنت داند سپر فراز
که یاد کسان پیش من بد کن	مرا به کمان در حق خود کن
کز فهم ریکین او کم بود	نخواهد بجا تواند فرسود

حکایت

کسی کنت پنداشتم طپت است	که دزدی به ما را رغبت است
بد و کنت ای را شفت موش	سخت آمدین دایم بپوش
بنار استی درجه دیدی چه	که غشیش مرتبت می سین
بلی کنت دزدان تهور کنند	بازوی مردی بکم کنند
نه عنیت کران با نزار مرد	که دیوان سیه دو چهری بخورد

حکایت

مرا در نظامیه درار بود	شب و روز تفتن و تکرار بود
مرا پستاد و کشتی می خورد	فلان را بر من چپ می برد

جو من اذیغی دسم در حدث	براید بهم اندرون جنبش
شبنم این سخن مژغای ادب	بشدی بر شفت و کنت ای
موی پسند دنیا مذر و دشت	که معلوم کردت که عینیت
کر او راه و دوزخ گرفت از خسته	ازین راه دگر تو در وی رس

حکایت

کسی کنت حجاج خوشخواره است	دلش همچو پیک سیاه پره است
تر سپیدی آه و ناله و خلق	خدا یا توستان خود داد خلق
همان دیده پیرینه زار	جوان را کی نبند پیرانه دار
کر او داد مکیین مظلوم او	بخوانند وار و دیگران کن او
تو دست از وی روزگار شن	که خود زیر دستش گذر ورکا
نه پیدا دار و بهره مند آیدم	نه نیز از تو عنایت پسندیم
بدوزخ بردم بریرا گناه	که پیمانته کرد و دیوان سیاه

دگر کس غنیت پیش میرود	مبادا که شما بدو زح رود
-----------------------	-------------------------

حکایت

شیندم که از پارسایان کج	بطیبت بخندد با کودکی
دگر پارسایان خلوت شین	بخشش فاش دهند در پوستین
با خونماند این کجایت نهفت	بصاحب نظر گفتند کفایت
مدر پرده یار شوریده حال	نه طپیت حراپت و غنیت جلال
مکن غنیت سچکس را میان	که روزی شود راز بر تو عیان

حکایت

طغلی درم رغبت و زه خواست	نداشتی خب که هست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و رو
که بسم الله اول بسنت بکوی	دوم نیت آورم گفت ثبوی
سبابه فندان شین مبال	که نهی است دروزه بعد از روال

پس آنکه دین شوی پنی مبار	مناخ با بخت کو جب بخار
وزان بس نه پشت آب و ^{دن}	ر سپتن که موی سپر فتن
دگر دستها تا برق بشوی	رتیح و ذکر آنچه دانی بگو
دگر مسح سپر بعد از آن مسح	بر نیست خمش نام خدا
کس از من نداند در شپوه	نه پنی که فروت شد پرده
شنید این سخن ده خدای قدیم	بشورید و گنت اخی چشم
به مساک در روره خط است	بنی آدم مرده خوردن و است
دمن کوز کشتیها بخت	بشوی آنکه از خور و نه بخت
کسی که نام آید از میان	نیکوترین نام و نقش نخوان
جو عواره کوی که مردم خزند	مهر طن که نامست مردم
جنان کوی سیرت بکوی مردم	که کشن تو این روی اندرم
و کر شرمست از دیده طراست	نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرم از خوشتن	که او حاضر و شرم از من
------------------------	------------------------

حکایت

نایت قدم	بخلوت نشسته جذبی بهم
یک راین غمیت آغاز کرد	در ذکر چاره باز کرد
کسی شایار شوریده	نو ترکز غرا کرده در سر کن
بگفت اربس جابردیو از خوش	سمه عمر خفا ده ام پای پیش
چین گفت در و شر صادق	مدیدم چنین بخت برشته کس
که کافر بکارش امن نشست	مسلان جور ز مابش ست

حکایت

به خوش گفتید نه مرعز	حدیثی گزاف بدان کرنی
من نام مردم برشته هم	کمیک بجز غنیت ما برم
که دانند بروردگان خود	که طاعت به آن که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکام	دو چهرست ازو بر فقاین ام
کمی که باش باطل خورند	دوم که باش لغبت نرند
هر کوه برد نام مردم لغبار	زیر خود از وی توقع مدار
که اندر قهای تو کو بدیمان	که پیش تو گشت ارس و گریان
کسی پیش جهان عاقل است	که مشغول خود و جهان عاقل است

کلیات

سپه کس آشنیدم که غبت رواست	وزین کند شمی هارم خطاست
یکمی دشت ملامت سپند	که زو بردل حشمت آید کرد
جلالت ازو مثل کردن خیر	که مخلق باشد ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی مشن	که خود میدرد پرده خوشتن
ز خوشی دارائی برادر کناه	که خود می در افتد کردن گناه
سوم که شرار وی راست خوی	رفعل بدش هر دانی بکوی

حکایت

شیدم که فردی در آمد	بدروازه سیستان گذشت
بزدید قبال ازو نیم دنگ	بر آورد در دوسیه کارنگ
خدا یا تو شب و باش مسوز	که ره میزد سیستانی بروز

حکایت

کسی گشت با صوفی در صفا	ندانی فلانت چه گشت از قفا
گفتا جوش ای بر درخت	مدانسته بهتر که دشمن گشت
کسانی که پیغام دشمن برند	ر دشمن همانا که دشمن تر اند
کسی قول دشمن نیارد بدو	چون کسی در دشمنی یار است
نیارست دشمن خفا کردم	چنان کرشیدن ملرز دشمن
تو دشمنی کاوری زان	که دشمن چنین گشت اندر نهان
سخن حق کند تا ز جهک قدم	بخشم آور دنگ مریسم

از این شین توانی گزیر	که مرسته خفته را گفت خیر
سیاه و مرد اندر و پسته ما	به از فتنه از جایی بدن کا
میان کس حکم چون است	پسین حسن بخت نیز کس است

حکایت

فریدون زیری پسندیده داشت	که روشن دل دورین بدو داشت
رضای حق اول نمک داشتی	دگر با پس مان شده داشتی
بند عامل سغله بر خلق رنج	که تدبیر ملکیت و نویسنده رنج
اگر جانب حق نداری نگاه	کز نذرت رسپند هم از پادشاه
یکی زوت پیش ملک مباد	که هر روزت اسایش و کام
غرض شنوار من نصیحت ندیر	ترا در نهان دشمنیست این زیر
کس را حاصل شکر نماندست عام	که سیم و راز وی ندارند اوم
شهر طی که حوش شاه کردن از	میرد دندان و سیم باز

خواهد ترارنده حق و پرست
کمی سوی دستور دولت نپا
که در صورت دوستان من
زمین پیشش رسید و گفت
جو مرتکب بود و عهد بیم
نخواستی که مردم بصدق دنیا
چنین خواهم ای مور بادشا
عینت شمارند مردان دعا
پسندید از شهر یار بجه گفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت
ندیدم ز غار سرشته تر
ز نادانی و تیره رای که است

مبادا که لغزش نماید بدست
بخشم سیاست که کرد شاه
بخاطر حوالی بزندش من
شاید جو پرسیدی اکنون نیست
بقا پیش خوانندت از بیم من
پیرت بهر خوانند و عمرت از
که باشند خلقت همه نیک خواه
که جوشن بدش نیز بلا
کل و پیش از نازکی بگفت
مکاش مفرد و دو قدرش داشت
کون طالع و بخت برتر
خلاف افکند در میان و دست

میان و کس نشن افروستن	نه عقلت خود در میان سخن
کنند این خوش ذکر بار دل	وی اندر میان کج رنجت و نخل
خو سعاد کسی وقت خلوت شد	که از خلق عالم زبان در کشید
بگویانچه دانی سخن سودمند	و کرمی کس پس انباشد پسند
که فردا شیما را در خوش	که افج حبه حق مکر دم بکوش

حکایت

زن خوب فرمان برپا رسا	کند مرد در ویش را پا دشا
برو بخ نوبت زن درت	جو یار موافق بود بر درت
همه روز اگر غم خوری غم مده	جو شب عکس پارت بود در کنار
کراخانه آباد و بهمانه دست	خدا را بر حمت نظر سوی اوست
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
خو پستور باشد زن جو برو	بیدار او در مشت شب شوی

اگر پارسا باشد و خوش سخن
ز خشمش دل نشان که خوش
جو حلو اوز دهر که از دست
بیر از پری جهره رشت خوی
ولا رام باشد زن نیک خواه
جو طوطی کلاش و همفیس
سر اندر جهان به آوار که
تهیای رفتن به رکش تنگ
زندان قاضی گرفتار به
سوغیه باشد بران که خدا
در خمی بر سپری به بند
جوزن آه بازار کسیر زن

نظر در کونی و رشتی مکن
که آمیز کاری بوشد عیوب
نه حلو اوز دهر که اندوده
زن بوسیمای خمش طبع حوی
ولیک از زن بد خدا یا پناه
غنیمت شمار و خلاص رفس
و کر نه بنه دل به چار که
لبای سپهر به که در خانه حب
که در خانه سپهر برابر و کره
که بانوی رشتش بود در سرا
که با یک زن آید از انجا بند
و کر نه تو در خانه نشین چون

و کر زین ارد سومی دلکش
 جو در کبلیه خوانست بکشت
 زنی را که هبلست و ناری
 بران بنده حق یکویی هست
 جو در روی چانه خندیدن
 زن شوخ چون دست قلمه کرد
 ز چکان چاشم زن کو ربا
 جو پنی که زنی جای نیست
 که نیرافش در دهان
 پوشانش از چشم بپا نه رو
 زن زشت خوش طبع کج پیار
 چه نوازد این یک سخن را آن

سراویل کلبیش مردش
 زانبار کندم فرو شوی دست
 بلا بر سپهر خود نه زن استی
 که با او دل دپت ناست
 دگر مرد کولاف مردی
 بنه کو بر و چپ بر روی مرد
 جو پرون شد از خانه در کو
 بنات از خود مندی رای
 که مردن از زندگانی منک
 و کر نشود چه زن آنکه چه شو
 رها کن زنجیر ناپاکا
 که بودند سرشته از دست زن

کمی گنت پس ازین بد مباد	و گزینت زن جهان دمن
زنی نو کن ای دوست نرهبان	که تقویم پارین نماید کار
کسی که پنه کر قرار زن	کمن سعد یا طعن روی زن
تو هم حور پنه وارش کشتی	اگر یک سحر در کاش کشتی

حکایت

جوانی زنا ساز کار حفت	بر پر مردی نباید گزینت
کران بوی ز دست ان ختم	جنان می برم کاسی پیک زین
بشخی بکشش اخی جاده دل	کس از صبر کردن کرد جیل
بشبا سن لایلی ای خانه سوز	جواسنک شیرین شای بروز
جوار کلبنی دیده باشی حویش	روا باشد از جوارش کشتی
درختی که پوسته بارش خوری	نخل کن آنکه که خارش خوری

حکایت

پسر خون ده در کشت اسنن
بر پنه اش ساید فروخت
جو خواهی که نامت بماند بجا
جو فرسنگ را بشناسد بجا
خو مند و پر سپهرش بر بار
بسا روز کار که نیستی برد
بخورد دئی شش و جو تقسیم کن
نوا موز را ذکر و تحسین و زه
پامور پرورده را دست نخ
کمن کتیه دستکاهی که سپت
پایان کدیه سیم و زر
چه دانی که کردیدن روزگار

۱۴۱
ز نامحرمان کج و سرور شین
که تا چشم هم زنی خانه سوخت
پس را خود مندی آموز و را
پیری وار تو نماند کیسه
کرش دوست داری بشناسد
بسر خون پذیر مارش بر پرد
به نیک بدش و عده و پم کن
ز تو خ و تهدید پستاده
و کرد پست داری حق قانون
که باشد که نعمت نماند بدست
بگرد دتبی کیسه و ر
بغبت بگرد اش در دیار

خوب همیشه باشد پس	کجا دست حاجت بردش کس
نه دانی که سجدی مراد چه باشد	نه مامون نشسته نه دریا کافت
بخر دی بجز در بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
نرا پس که کردن سران به	بسی بر نیاید که فرمان به
مران طفل کو جور آموز کار	نه میند جهان پند از روزگار
پسر را که دار و راحت بیان	که حشمتش نماید بدست کجیان
نرا پس که فرزند را غم نخورد	دگر پس غمش خورد و بد نام کرد
کنه دار از آموز کار بدش	که بد بخت و پیره کند چون خودش

حکایت

شبی عوفی بود در کوی من	ز سر پس مردان در آن انجمن
جو آواز مردم را آمد بگوپ	بگردون شد ز عارفان پای شو
بری پکری بود محبوب من	بد و فتنم ای لعبت خوب من

جوابا حنیان نیالی بحسب	که روشن کنی محاسن جوشع
شنیدم سقیانی سپمن	که میرفت و بکیت باخوشین
محاسن مردان اری بدست	نه مردی بود پیش دان نشست
سینه تران محنت خواه	که پیش از خطش روی کرد سپاه
ازان بی حمیت باید گریخت	که نام دشمن اب دان رخت
پسر کومبیا ن قلندر نشست	یدر کوز چرخش و شوی دست
در غیش محو ز برهلاک تلف	که پیش از پدر مرده به تلف

حکایت

خواست کند شاه مدعی نه کن	برو خانه آباد کرد و ان بن
شاید موس باجن باکیله	که مر با بدادش بود بیله
ز جیب خوش خوی ارسته	چه ماند بنادان نوخاسته
خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر خو پروانه گردش کرد

در و دم جو غنچه دیے از نونا	که از خنده اش قد جو کل با بقا
نه چون کج د کج ح سرج شکند	که چون مقل ثوان شکست پس شک
کس پای سنی ندارد سپاس	در شن عاک با پشی ندارد براس
مپین دل فرمش جو حور شبت	کران وی مکر جو دیو شبت
سرا مغزو دست از درم کن	جو خاطر مغر ز درم دم
مکن بهر زدم مردم نگاه	که فرزند خویشت بر آید بنا

حکایت

درین شب باری سمع رسید	که بازار کانی غلامی خند
شبا که مکر دستش شست	که سیمین رخ بود خاطر فرپ
پری همه مرده او قفا و شست	کین مرده و مغر د ک کشت
کوا کرد بر خود خدا و رسول	که دیگر دم نکرد فضول
رحل آمدش هم در آن مهش	دلکار و کمر شسته و روی

جو مرون شد ار کاروان مکمل	که مشامد سسپنک لایمیل
پرسید کن قلعه را نام هست	که بسیار غیب مر که رست
خپن کشتش ار کاروان همه	مکر یک ترکا نندانی بی
بر بچد چون شک ترکان شدند	تو کشته که دیدار دشمن بدید
سیرا یکی با بک ر دست	که دیگر مان خرمیندار رست
نه عقلست نه معرفت کچوم	اگر من در مکر ترکان دم
در شهوت غنیمت کافریه بند	و کر عاشق ملت خور و سیر
جو مر بنده رایحه پرور	هپت برارشش کز و بر جور
و کر خواجه اش لب دندان کرد	و مانع خداوند کار بی پرور
غلام اکشش باید و خشن	بود بند بازیمن مشت زن
نه مر جا که پیفته خط و لفر پ	توانی طمع کردش کشت

کروسی نشیند جوس سپر	که مایک بازم و صاحب
زمن پس سوخته و زکار	که بر سپهر همرت در دوزخ
از ان تخم خورده کوسپند	که نخل است بر یک غمبند
سرکا و عصاران که است	از کجش رسیان کوست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب حال	بگردیدش از سورش عشق حال
بر انداخت چار خندانق	که بشنم برارد بستی ورق
گذر کرد بقرط بر وی سوار	پرسید کین اجفت کار
کسی کشش این بد پارسا	که سر خطایی دشمن خاست
رو در روز شب پیا بکوه	صحبت کر زبان مردم تنه
ر بود پست خاطر فری دش	فرز رفته بای نظ درش
جو آید خلقش ملامت بخش	بگوید که جنبا ز ملامت بخش

کوی زبالم که مغذوست	که فرایدم از علی دوست
نه این تش دل می باید رست	دل آن می نماید که این تش رست
شینه این سخن مرد کار است	کهن سال پرورده بخت را
بگفت ارچه صفت کوی و	نه با هر کسی هر چه گوئی و
نکارنده را خود می شنود	که شوریده را دل سپار بود
چه طفل مکر و زه شوش نبرد	که در صنع دیدن بالغ جود
محقق همان پند اندازد	که در خو برویان چو کل
ثابت بر سطر من کین	فرشته بر عارض لهر پ
معایش در زیر خوسیه	جو در پرده معشوق و دمنخ
در اوراق سعدی کمال	که دارد پس چه حنین حال
مرا کین سخن پاپی محسوس	جواش در روشنایی سوز
نرخم ز خصمان اگر طربند	کزین آتش یاری تمند

حکایت

اگر در جهان جهان چشم است	در ازل خلق بر خویش بسته است
کس از دست حور با نهان است	اگر خود نمایت و کز حق پست
و کبر بر پرچم ملک زاسپان	بدامن آویزدت بدکان
کوشش توان جله ایش است	نشاید زبان اندش است
فرانم شیند تر دامنان	که این پد خست است و نامان
توروی از پرستیدن حلاج	بهل کهنه ز خلقت مسج
حوراضی شد از بند پیران پاک	که اینان نکردند رضی پاک
از راه کجایتی نیارده اند	که اول قدم بی غلط کرده اند
بداندیش خلق از حق آگاه است	ز غوغای خلقش بحق راه است
دو کس حدیثی کارند گوش	ازین باندان امر متناسر گوش
یک اندکیر دیکه ناپسند	نپردارند از حرف کیری پسند

فرومانده در کنج مار کیت جای	چه در مباد از جام کیمیستی ماست
مپند اگر شیر و کر و رو سی	کز نیان بر مدی و حیلست
اگر کنج طوت گردید کیست	که بروای صحبت ندارد کیست
مذمت کنندش که رقیب یو	زم دم خبان می گرد که یو
و کر خنده رویت و امیر کا	عقیقت ندانند ویر سیر کار
غنی را غیبت بدرزند بو	که فرعون اگر سپت عالم است
و کرم در روشنی نهی است	بگویند را دبار و بدختی است
و کربانی نواست بگریه لبو	کمون بخت خوانندشان درو
اگر کامرانی در آید ز پاپ	عنیمت شمارند و فضل خدا
که تا جذاری چاه و گردن کشته	خوشی را بود در قفایا حوش
و کر شک دستی شک مایه	سعادت بلندش کند پایه
بخایدش از کینه دندان مهر	که دون و پرست آفرود مهر

حاجت شمارند و نیازست	خویشد کار می پست در
که پیش خوانند و نچه خوا	و کردست بخت بداری کار
و کرد خاشی خوش که مابه	و کرد نایطه طبل بریاوه
که چاره از بیم پسر برکرد	تخل کنانرا خوانند مرد
سراسیمه خوانند و تیرا	کردت بر کند خشم روزی کا
کرینند از و کنج دیوانست	و کرد در سرش مول مردانست
مکونید غیرت ندارد دین	و کرد بر دباری کینه ار کسی
بتشیع خلقی گرفتار گشت	اگر قانع خویشین ار گشت
که نعمت ما کرد و خمرت	که بچون خواهد این پیکر
نه سازد ز نام مردم زشت خو	نه از جور مردم رهد زشت روی
که چشم از حیا در بر گشت بود	غلامی بصر اندزم بنده بود
ندارد بهایش تعلیم گشتی	کسی گفت به این بس عمل و شوش

بشی بر زدم ماک و دی در	تم و گفت پس کین بخت
که یار و کنج سلامت شست	که پیغمبر از غبت دشمن است
خدا را که ماند و انبار و بخت	نذار دشیندی که ترساجه
رهای نیابد پس در کس	کر قمار را جاره صبر است

حکایت

جوانی سزمند سزانه بود	که در و غط جالاک و مزدا بود
نکونام و صاحب دل و حجت	خط عارضش خوشتر از خط و
قوی در ملاقات و در محبت	ولی حرف انجده کجاست
یکی را گفت سز صاحب دلان	که دندان شین ندارد فلان
برآمد ز سر این سرخ رو	کز جن پس نهوده دیگر ملوک
تو در وی همان عیبی هست	ز جندین منتر خیم عقلیست
لقین شوز من که رورین	میپسند به مردم نکین

یکی را که علم است و تدبیر را
بیک خود مپسند روی
بود خار و گل با هم ای سوختند
کرت رشت خوبی بود در رشت
صفایی بدست آوردی خیره
طریقت طلب که عتوبت
منه عیب خلق ای سر ویش
جواد من آلوده را حذر نم
نشد که بر کس درشتی کنی
جو بدنا پسندید خوش و مکن
من حق شناسم و کر خود نمای
جو طایر لغبت پیارا اتم

کرش ای عصمت بفرزد جا
بزرگان کج گشتند خد صفا
چه در بند خاری تو کل دپسند
نه پنی طایوس جانی رشت
که نماید آینه تیره روپ
نه خونی که انکشت روی سپه
که جہمت فرود و زار عیش
خود در خود شناسیم که نزدیم
که خود را با تا و ل شتی کنی
پس اکه به پایه کو بد مکن
برون تا تو دارم درون با خدا
تصرف مکن در کر و ر اتم

تو خاموش اگر من بسم بدم	که حال سود و زیان جرم
اگر سیرتم نیک یا مینگرست	خدایم سپهر تو داناست
نه چشم از تو دارم نه چشمه صفا	که پنجم بحر از تو جبین غذا
بگو کاری از مردم نیک را	یکی ابد می نویسد خدا
تو نیرای عجب هر که را یک منر	به پنه زده پیش اندر کند
نه یک عیب او را بر کشتی	جهانی فضیلت بر او رسد
خود دشمن که در شعر سعدی نگاه	بنفوت کند و اندرون سپاه
ندارد بصد سخت لغزش	جو صنعه به پند برارد خوش
بخاین علیش نیست کانه چو داند	حسد دیده نیکش مکنند
نه مخلوق صنع باری هر	سپاه و سپید مد و خویشت
به مرستم و ابرو که پنی کویت	بخور بسته مغزو پید از لوست

بسم و شکر باری تعالی عشر است

نفس می نیارم دارم سگ دست	که شکری ندانم که در خور دست
عطا میست هر موی از دهرم	چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده	که موجود کرد از عدم بنده
که اوقات وصف چنان است	که اوصاف مستغرق شان است
بدیعی که شخص آفریند کل	روان حسد و کینه و تناسل
زشت در پایان شب	نکرتا به شرف داد و غیب
جو پاک افریدیت بهن با پاک	که یک است پاک زمین پاک
پای نیشان آینه کرد	که مصقل مکینه و خور کارزد
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی از سپهر بر کنی
جو روزی بیهوده و ریختن	کمن بکه بر روز و زوی خویش
حاجتی نمی بیند ای دهرت	که بازو بگردش در آورد دست
جو اید بکوشیدنت بچرخش	ز توفیق حق دان از سعی خویش

پسر چکی کس نزد دست کوی
 تو فایم بخودستی یک قدم
 طفلک زبان سپیده دین
 جوشش دیدن روزی کست
 غریبی که رنج ارشش
 پس او در شکم پرورش یافت
 دوستان که امروز دخواه
 کنار و بر ما در دل پذیر
 درختیت با جان پرورش
 نه رکهای پستان و نداشت
 بخوشش و برده دندان
 حو باز و قوی کرد و کردن سطر

سپاس خداوند تو فایم کوی
 ز غنیت مدد میرسد مدم
 سمی و زنی آمد جوشش
 به پستان در در آورد
 بدار و دندانش از شهرش
 ز آشوب معده جوشش یافت
 دو چشمه هم از پرورش کاست
 بهشت است و پستان جوی
 ولد میوه نازنین بر سرش
 پس از بکری شیر خواند
 سرشته در و مهر جان
 بر اندایش دایه ندان صبر

خجانه صهرش شیر خاش کند

که پستان شیرش فرمش کند

تو نیز ای که در توبه طبع راه

بصرت فراموش کرد دکان

حکایت

خوانی سرازاری در بنیت

دل در دمدش باور بنیت

جو چاره شد پیش او در دمد

که ای ست مهر فراموش عمد

نه گریای فرو ماند بود خور

که شبها ز دست تو خوام بر

نه در ممد نیروی حالت نبود

مکس را ندان خود مجالت نبود

بوالی که میکس پس رنج

که امروز پا لار سپر رنج

بجالی شوی باز در دست کور

که توانی از خویش تن دفع مور

دگر دیده چون سر ز دجغ

جو کرم لحد خور دپه دماغ

جو پوشیده جسمی پنه کرده را

ندانم سیم وقت رفتن رجاه

تو کر شکر کردی که بادید

و کر نه تو سم جسم پوشیده

معلم نیا موخت علم و رای
کرت منع کردی دل حقش

سرشت این صفت در نهایی
حق عین باطل رسیدی پیش

حکایت

بهین یک اکشت از جند بند
پس اشیکه باشد و الهی
تا مل کن از هر رفتار مرد
که بی کردش کتب زانو و ما
از ان سجده بر آدمی نیست
دو صد مهره در یکدگر ساق
رکت در نیست ای پسندیده
بصر در سر و کورای تمیز
به ایم بر وی اندر قاف و خوا

بصنع خدایی بهم در کند
که اکشت بر جوف صنفس نی
که جند استخوان بی زد و وصل کرد
شاید قدم بر گرفتن ز جا
که در صلب او مهره یک کشت
که کل مهره چون پرتو خست
زمینی در و سیصد و شصت خوی
جوارح بدل دل بدش غریز
تو همچون الف بر قدمها پر

کون که ده ایشان سراز بهر خو	تواری بغرت خورش مس
ز پید ترا با حسین مهروری	که سر خطاعت فرود آور
با نعام خود دانه داد نمکاه	کزدت جوا غام سپهر کجا
ولیکن بدین صورت دلپذیر	فرسا پیشو سیرت خوب کمر
ره راست یارینه بالای است	که کافر هم از روی صورت جاست
ترا که حشم و دمان دولکش	اگر عاقبت در حلاش بکوش
خود منطبعان منشت ناپس	بدوزند نعمت هیچ سپاس
گرفتم که دشمن کبوی پشنگ	کمن باری از خیل باد و ست چنگ

حکایت

نبرد از مای زاد سم قناد	بگردن درش مهره برسم قناد
جوفیش فر و زفته کردن تن	نکشی مهرش با نکشتی بدن
بزرگان مابند حیران	مگر فلیسوی ز یوان زمین

سرش باز چیدورک ریش	و کردی نبودی ز تن جوش
و کرد نوبت آمد بر دیک شاه	کردان سر مایه وی کلاه
خود مندر اسر و شد بزم	شیدم که میرفت و بخت نرم
اگر دی نه چیدنی کردش	نه چیدنی ام و ز روی ارش
فرستاد تخی بدست	که باید که بر عود سورش نخی
ملک را کی عطسه مزدود	سرو کردش همچنان که بود
بعد از این مرد بشتند	بخشد بسیار و کم یافند
مگر که دن از حکم داوود	که روزی پس هر براری ج

حکایت

یکی کوش کو دک بالید بخت	که ای بوالعجب خوی بر بخت
ترا تیشه دادم که میز مکن	گفتم که دیوار مسجد مکن
زبان آواز بهر سکر و سپاس	نعت نکرد اندش حشام

گذرگاه قران پندست گوش
و چشم از پی صنع باری ملکوت

پنهان باطل شنیدن گوش
ز عیب برادر فرو گیر و دست

حکایت

شب از بهر سایش تپ و ز
سپهر از برای تو فراش وار
اگر باد و هبت باران منع
همه کار داران مندان بند
و گزشتنه مانی ز سختی مجوش
ز خاک آورد زنگ و بو طعم
عسل دادت از نخل و من از نوا
همه نخل بنده ان بجایند دست
ز خارت کل آورد و از ناله مسک

نه روشن و مهرستی مروز
سمی کس ترا ند بساط بهار
و کر رعد چو کان ز برق تنع
که تخم تو در خاک می پرورند
که سقای ابرایت ارد بدوش
تماشا که دیده خاص و عام
رطب اادت از نخل و نخل از نوا
ز حیرت که کل چنین کس نیست
راز کان برک ترا ز شلج شک

بدست خودت جستم و ابرو کشا ^{شت}	که محرم باغبان رثوان کذا ^{شت}
توانا که او نازین برورد	بالوان لغمت چنین برورد
بجان گفت با نفس برپس	که سگدش کاز زبانت
خدا یا دلم خون شد و دیده ^{ریش}	که می نیم لغامت از کجوش
مگویم دو دیو و مور و سمک	که فوج ملایک را بوج فلک
بنور از صفات مذکی گفته اند	که ارضه زاران کی گفته اند
برو سپید است و دفر کشو	براسی که پامان دارد موی

حکایت

ندانم کسی قدر روز خوشی ^{ست}	مگر روز راستی سپنجی کیست
رستبان درویش در شکال	که سببست پیش خداوندال
سیلیمی که بچند مالان بخوت	خداوند را سکر صحت نکفت
جو مردانه رو باشی و نیز پای	بشکرانه با کدایان پای

توانا کند رسم بر ناتوان	پهلوان بخشد جوان
روا ماندگان در آفتاب	جهاند چو نیان قدر آب
چه غم دارد از شکان زود	عرب را که برد جلد باشد قود
که غلط ز پهلوی پهلوی باز	ترا پیره شب کی نماید دواز
که رنجور داند درازی شب	بر اندیش از افغان خیران

حکایت

گذر کرد بر مندی با بسان	شیلدم که طفل شبی در خان
بلرزش در افتاد همچون سسل	ز باریدن ف و سرما و سل
که اینک قبا بوسیتم شوش	دلش روی از رحمت آورد جوش
که پیرون فرستم بدست غلام	ومی مشط باشن طرف بام
شنش در ایوان شایه خرید	درین لوح دبا خوانی و رید
که طبعش بد و اندکی میل داشت	و شاقی پری جبهه دریل داشت

تماشای ترش خا خوش نشاد	که سندی مسکین برفش ناید
مکرخ سر ما برو بس نبود	که دور سپهر شطارش فرود
که کن که سلطان بغلت نخت	که جو یک زرشن مادان ج
که سنجیت فراموش شد	جو دست در اعوش غوش شد
تراشت لعش و طرب می رود	چه دانی که بر ما چه ثبت می رود
فرورده سپهر روانی بد	چه از پا فرو ماند کاش یک
بدارای خداوند زور قیام	که چار کارا که شت از سر آ
توقف کنیدی جوانان حست	که در کار رواند پیران است
تو خوش خسته در مودج کارو	مهار شتر در کف سپارون
چه با مون گوشت چه سبک ^ر مال	ز ره بارساند کان بر حال
ترا که پیکر میون می رود	پیاده چه دانی که چون می رود
آرام دل خفستان بنه	چه داند حال شکم گر سپنه

حکایت

کمی را پس پتو نپسند	سمه شب ایشان خوش بود
بکوش آمدش در شب تیره	که تنه می لدازد شک
شنید این سخن در معلول گوت	نوباری زغم خدای محبت
برو سکر یزدان کن ای دوست	که دست عس شک هم بست
مکر ناله از می نه ای بیست	جو پنی ز خود بی نوا تر کست

حکایت

بر سنه تی یک دم وام کرد	تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدکم	زکر ما بستم درین پر خام
بونا بجه آید ز نیجه بکوش	کمی کشش از جاه زندان خوش
بجای او رای خام سگر خدای	که چون نه خام تر بیت پای

حکایت

درون بود قابل شرب و اکل	بدن ز ره رویت و بایز بکل
خراب که این خانه کرد تمام	که با هم نسا زند طبع و طعام
مراجعت تر و خشک و گرم و سرد	مرکب ازین چار طبع است مرد
یکمی زان جو برد گیری یافت	ترازوی عدل طبیعت سبکست
اگر باد و پیر و خشن گذرد	تف سینه جان در حوش آورد
و کرد یک معده بخوش طعام	تن زین را شود کار خام
در اینان بند دل اهل ساق	که پوسته با هم نخوانند ساق
توانایی تن بدان از حوش	که لطف حققت میدهد و رش
بخشش که گردیده بر تن کار	هنی حق شکرش نخوانی گذارد
جو روی بخد مت همی رسین	خدا را شما کو می خود را پسین
که ایت تسبیح ذکر و حضور	که دارا بناید که باشد غرور
کز فتم که خود خد میته کرد	نه پوسته اقطاع و خور

نخبت و ارادت بدل نهاد	پس این بنده بر استپان هر نهاد
که از حق نه توفیق چیزی رسد	کی از بنده چیزی بغیری رسد
زبان را چه مینی که استر رود	به بین زبان را که کشتار رود
در معرفت دیده آدمیت	که بکشوده بر اسپان و ریت
کیت فهم بودی نشپ از فراز	که این دگر دی بروی تو باز
مراورد و دست از عدم در	درین جود نهاد و دوری سجد
و کر نه کی از دست جود آمد	حال است که مر سجد و آمد
بحکمت بان دو گوش فرید	که باشند صند و ق در اکلید
اگر نه زبان قصه برداشتی	کس از سپر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی سلطان گوش
مرا لفظ شیرین انداده	ترا پس دراک خوانده داد

یکی کرد بر پارسای کذر	بصورت جو داندیش در نظر
فغانی فرو گرفت بر کردش	بخشید ویش پیرانش
جمل گشت کا بنخ از من آمد حطاست	بخشای بر من که جایی عطاست
بشکرانه کشتاپه پستم	که آنم که پنداشتی نستم

حکایت

ز ره باز پس اندامیکرست	که مسکین تر از من درین گشت
خوبارش کشتش ای قنبر	ز جور فلک خدای نوسین
برو شکر آن جو بخر رنه	که آغز نبی آیدیم خونه

حکایت

فتیهای برافاده پستی گشت	بستور خجیش معزور گشت
رنجوت بر اولنات می کرد	جوان سپر بر او روی پر مرد
رو سکر کن چون نهفت دری	که محرومی آیدر پیشکری

کمی را که در بند پنهان محمد

نه اخذ در امکان تقدیر است

ترا اسپان خط بسجده شست

به بندای میلان بکرا نه دست

نه خود می و دمر که جوان است

مبادا که ناکه در آشی منهد

که وزدا جو من باشد اماده

فرز طعنه برد دیگری در کشت

که ز ناز مرغ بر بهایت نیست

بغضش کشان می بر دوطا است

حکایت

مکر تا قضا از کجا سیر کرد

مرشیت باری شفا در عمل

عسل خوش کند زندگار فرج

رمق مانده را که جان بد

یکی کر ز پولاد بر من خور

ز پیش خط تا توانی کریز

که سپیدی و تیکه بر سیر کرد

نه جدا که روز آورده با ابل

ولی درد مردن ندارد علاج

برای چه سودا کنسین و دهن

کسی گفت صندل مالش در درد

ولیکن مکن با قضا چه تنه

مدام این و جا جان دزد
بر اندیشی از خود که فلک مگوشت
برد بوستانان ایوان شاه

ز سلطان سلطان خبر می نه
از ان مکمل کن که توفیق است
تجده مژسم زیستان شاه

حکایت

بمی دیدم از عاج در سوخت
جهان صورتس پسته مثال کر
زیر ناحیت کاروانهارو
طمع کرده یاران چمن و گل
زبان و ران فقه از مرکبان
فرو ماندم از کشف این ماسرا
منی را که مابین سپهر کار بود
نیرمی رسیدم می بر بمن

مرصع جو در جاهلیت منات
که صورت بنند از ان جو تر
بیداران صورت بی رون
جو سعدی فزان بی سیکل
تضرع کفان پیش آن بی زان
که حی جادی پرستند جوا
بگو کو می هم حبه و یار بود
عجب دارم از کار این معجم من

که مدسوش این توان بگرد
نه نیروی دشتش نه قار پای
نه پنی که چشماش از کرم است
برین کشتن آن و سپید شمن گشت
مغان را خبر کرد و سپهران دیر
فا دند کبران بازند خوان
جوان آه که پیششان را پود
که مرد از به دانا و صاحب دلست
فرماندم از جاره همچون برق
چو پنی که جاهل مکین اندر است
همین سخن استودم بلند
مرا نیز ناقش این است خوش

مقبه بجاه ضلالت در ز
ورش نیکنه بر بخیر در جا
و فاجستن از سک جثمان خطا
خواست شد از خشم و درمن گرفت
ندیدم در آن بجن جایی سیر
جو سپک درمن از بهر آن شخون
ره راست در پیشان گرمود
بزدیک می دانسان جاهل است
برون از مدار اندیدم طریق
سلامت به تسلیم اولی است
که ای تخیس و استاد فند
که سکی خوش و قامت کجاست

بدیع ایدم صورتش در نظر
 که سالوک این منزل غمخیز
 تودانی که فرزند این رفته
 عبادت تعلیم که اسی است
 چه معنیت در صورت این صنم
 برمن شادی افروخت رو
 سواست صوابت و غلت
 بسی چون تو کردیم اندر سپهر
 خاین که صبح زانجا که است
 و گر خواستی شب هم انباش
 شب انجا بودم بمن پر
 شبی محو روز قیامت دراز

ولیکن ندارم ز میمنه خبر
 بدار نیک که شناسد سر
 بیضت که شاه این معقبه
 خاک روی را که اکاست
 که اول پریشد کاشش نم
 پسندید و گفت ای پسند لو
 بمنزل رسد که جوید دلیل
 بتان یدم از خوشی تن بخر
 براردن پرده ان ادا در دست
 که فردا شود پسر این توفاش
 جو پرن کجا به ضلالت است
 معان کرد من بی وضو نماز

کشیان هرگز نیا زده آ
مگر کرده بودم غنا عظیم
بسم شب دین فید عم مبتلا
که ناکه دهل زن و کوف کوس
خطیب سیه شش بی حلا
فدا داتش صبح در سوت
تو کشتی که در خط زنجار
مغان تبه کار ماسپسته روی
کس ز مرد و شهر و وزن نماند
من ارغضه رنجور و زخواب
پیکبار از آنها برآمد خوش
جو شانه خالی شد از انجن

بغلهما جو مردار در آفتاب
که بر دم دران شب غدا لیم
یکم دپت بر دل یکج بروا
بخواند از فرای بر من خودس
بر او شمشیر و زار علف
پیکدم جهانی شد افروخته
رکب کوشه ماکه در آمد تار
پدید آمدند از در و دشت و کو
دران بتکده چای در زن ماند
که ناکاه مثال داشت دست
تو کو بی که در باد آمد بگوش
بر من مکه کرد چندان من

که دانم ترا پیش مشکل نماید
 خود دیدم که جهل اندران محکم است
 نیارستم از حق و کرمی گفت
 جو پیری بردست روز دست
 زمانی سالو پس کس یان شدم
 بکره دل کافران کرد میل
 دویدند خدمت کجای من
 شدم عذر کو یان بر تخت علاج
 یک را کی بوی پندادم بدست
 بتقلید کافر شدم روز حید
 خود دیدم که در دیر شدم امین
 در دیر محکم بستم شبی

حقیقت عیان گشت باطل نماید
 خیال محال اندر و ندغم است
 که حق ز اهل باطل سایه نرفت
 نه مردی بود نچه خود گشت
 که من ز آنچه گفتم شیان شدم
 عجب نیست سپید از غلط
 بعزت گرفتند از روی من
 بکمری کوفت بر تخت سلج
 که لغت بر باد و بر بست
 بر من شدم مقالات زند
 کچندم از خوی درین
 دویدم حب و راست چون عقوبتی

مکه کردم از زیر تخت و زبر
پس پرده مطرانی آفرست
بغورم دران کجای معلوم شد
که ناجار چون کشد رسمان
برمن شد از روی من شرمسار
بنازده من در پیش منستم
که دانستم از زنده آن برمن
پسند که از من برآید دار
خوارکار منید حسنه بایفته
که کردند اششانی آن نی
و که بر خجسته نهند برت
فرپنده را پای می سپه منه

یکی پرده دیدم محکل بر
محاور سر سپانی بدست
جود او و دکان و بموم شد
براردنم ست فریاد خون
که شفت بود نخیله بر روی کار
بکوشش کجا اندر انداختم
مباند کندیس در خون من
مبادا که سرش کم اشک
ردپش بر او رجو در مانیت
نخواهد تر ازند کاسه دگر
اگر دست یابد بر دست
جورستی دیدی مانشده

تماش بکشم بچوب ان پش	که از مرده بر گریا بدشت
جو دیدم که عوغای کجیستم	رها کردم ان بوم و بگریستم
جو اندرستان اش دبی	ز شیران پر شیر گریخردی
مکش بجه مارم دم گرای	جوشتی در ان خانه دیگر مسا
جو ز نور خانه بپاش و یقه	کز یزار محلت که گرم او
بجاکب تر از خود پسند ز تیر	خو افتاد من بدندان کبر
در اوراق سعدی جنین منست	که چون پای دیوار کندی است
بهند آدم بعد از ان رختن	وزا بخا براه من تاجسین
از ان جمله تلخی که بر من شد	دهانم جو امر و شیرین
در اقبال تا بید بو بکر سعد	که مادر زاید خبان قلع بعد
ز جو ز فلک تا خواه آدم	درین سایه پسترنیا آدم
دعا کو ی این ولتم بنده او	خدا یا تو این سایه بنده او

که مرهم نهادم نه در خوش
کی این سکر نعمت کجای ورم
فرح نایستم بعد از آن بندها
یکی آنکه مر که که بدست نیار
پادشاهان لعبت چشیم
بدانم که دستنی که برداشتم
نه صاحب دلان دست برینید
در خیر بازست طاعت و لیک
سمینست مانع که در بارگاه
کلید قدر نیست در دست
پس ای مرد پونیده راه را
جو در غنیمت نکوهنادت نه

که در خور دهنام اگر ام خوش
اگر پای کرد و بندت سرم
سنوزم مگوشت از آن بندها
برارم بدرگاه انانی از
کنز خاک در ششم خود چشیم
میزوی خود بر بنفشه شستم
که سر رشته از غنیمت می شند
نه هر کس توانا پست بر فعل میکند
نشاید شدن جبر فرمان
توانای مطلق خدایت و
ترا نیست منت خداوند را
نیاید ز خوی تو کرد و ارادت

زرنور کرد این جلالت پدید	بما که پس در مازمراست
بگر کن بره را سپیدی	که دست گرفتند و بزجستی
پس چون بود مندست اگر بشنوی	بروان یس که طریقت رو
مقامی سپاسی کرت رسد	که بر خوان عزت سماعت نهند
ولیکن نباید که شها خور ی	ز درویش ماند به دور
فرستی مکرر حجت بر پیم	که کرده خویش و اتق نم

باب نهم در صفت توبه و پشیمانی

پای که عزت بهشتادرت	مگر خسته بودی که بر بادرت
سمه برک بودن همی ساجی	بتدیر رستن نپرداختی
قیامت که مازار سینون نهند	منازل با جمال نیکو نهند
بضاعت بخدا که آری بر	و کر فطرسه شمسپاری بر
که بازار خندا که اکتد تر	تهی بیت رادل بر کنده تر

زنجی درم نج اگر کم شود	دلت ریش سر عجب نسیم شود
جو بچاه سالن و ن شد ردت	غیمت شمرنج روزی که مست
اگر مرده پکین نان شتی	بفریاد وزاری فغان شتی
که ای نده جون بیت مکان	لباز ذکر جون مرده بم محنت
جو مارا بغلت بشد روزگار	تو ای می صفت فرست شمار

حکایت

شبی جوانی و طپ و نغم	جوانان شپیتیم حذب هم
جو بلبل سرایان جو کل بازه رو	ز شوخی در فکند غفلت کبوی
جهان دیده پرئی ما بر کنار	ز دور فلک لیل موشی شمار
جو فندق دمان رنجن شپه بود	نه جون بال از حنده جون بود
جوانی و زارفت کای هر مرد	چه در کج چهرت نشینی در برد
کمی سر برار از کر سپان عسیم	بارام دل با جوانان بحسب

بر آورد و سال خوردار هفت

جوباد صبا بر کلستان زد

جهد تا جو انیت و سر بر خید

یقیند نرم جو بازی که بود

بهاران که باد آورد سپید

نه ز پند مرا چون انان حمید

شمار است نوبت ^{نشست} یحیی

جو بر سر نشیند ز پری غبار

مرا برف یارید بر پر زارغ

کند جلوه طاق صاحب جمال

مرا غله تنک اندر درو

کلستان را طوطی ^{نشست} شد

جوابش کرتا به پیر کنت

حمید نخت جو انرا پند

سکشته شود چون زدی رسد

و ما دم سر رشته خواهد بود

بریز درخت کهن ک خشک

که بر عاضم صبح پری دید

که ما از نعم شپتم دست

و گر چشمش جوانی مدار

نشاید جو بلبل تماشای باغ

چه میخوای از باز پر کنده بال

شمار اکنون میدهد سبزه نو

که کل و پسته بند جو شومرد ^{کشت}

مراکمه جان پدر بر عصا پست	و کرمکته بر زندگانی خطا پست
مسلم جو باز است پای پست	که پیران نداشتغاوت بدست
کل منج رویم مکر زرباب	فرورفت چون دشت افلاک
سوس خشتن از کودکی تا تمام	جهان زشت نبود که از پرغام
مرا می بیاید جو طفلان گریست	رشمم کنایان طفلان دست
گو گفت لعلان که نارستین	نه از سالها بر خطا رستین
هم از بادادان کلبه پست	به از سود و سپهر یادان دست
جوان تا رساند سیاهی بنو	بر دپسکن بصفید یکور

حکایت

کهن بر پی اندیشه طیب	ز مایه نشنا بر دین غیب
که دپشم برک بر نهانی بیک	که یایم سیم بر نیاید رجا
بدان نداین قامت خسته ام	که کوی کل در سرور قه ام

بدو گشت دیت از جهان کسل	که پایت قیامت برانداز کل
شاطر جوانان سپهران مجرب	که آب روان بار ناید کجوب
اگر در جوانی زدی دست و پا	در ایام پیری بش باش و را
خود دوران عمر از جمل در گشت	مزن دست چون آب از سر گشت
شاطر آنکه از من میدان گشت	که شام سپیدی میدان گشت
بباید سوختن دن از سر بدر	که دور سوختن بازی از سر بدر
بسبزی کجا تازه کرد و دلم	که سبزه بخوابد و میدان کلم
تفریح کنان هوا و موس پس	گذشتیم بر خاک بسیار پس
کسانی که دیگر لعین اندزند	پایند و بر خاک تا بگذرند
درینا که فضل جوانی گذشت	بهر و لعبند کانی گذشت
درینا جان روح پرور زن	که بگذشت بر ما جو بر زن
اگر در سرای سعادت گشت	رکشا رسد شش حرفی گشت

درینا که بگذشت عمر سیریز	بخواهد گذشت این دم جدید
چه خوش گفت با کوه و کوه انور کا	که کاری نکردیم و شد و زک

در نصیحت

جوانان ره طاعت آموز گیر	که فردا جوانی نیاید پر
فراغ دلت سپت پیروی تن	جو میدان فرست کوی یز بن
مضار روز کاری من ر بود	که سر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر شناختم	بدانستم اکنون در باختم
چه کوشش کند پیر خیز با	تو میرود که بر باد پایت سوا
سگشته قدح کر به بدست	نیاید و خواهد سبای در
کنون کا و قناد بغلت دست	طریق نذار دهنه بارت
که گشت بچون اندازن	جوا قناد هم دست و یانی زن
بغلت بدای دست باک	چه جاره کنون جیم خاک

جواز جا بجان دویدن کرو
سکر آن باد پایان فرستند نیز

نبردی سسم افشان خیران و
توبی دیت و پارسپتن محرز

حکایت

شبی خوابم اندر پیا بان
شتر بانی آمد بهول و ستر
مکردل نهادی مردن پس
مرا سحر تو خواب خوش در ستر
تو که خواب کوشن با بک چیل
مرو کوفت طفل شترارون
خفک هوشیاران خندخت
بره چشکان با برزند سپر
سبق بر دره رو که بزخت

فروستای دیدن شد
زمان شتر بر سرم زد که
که بر می نخیزی با بک چرس
ولیکن با بان به پیش است
نخیزی کر که رسی سپیل
منزل رسید ول کارون
که پیش از دهن زن با زند
به میسندره رستگان اثر
سارفتل مدار بودند

یکی در میان سپستانده جو
کنون بیدای حمت سید بود
جوشپیت در آمد بروی شای
من از روز بر کدم از عمر ایست
که شایخ در ماصولانی گشت
کنون وقت تخمیت اگر پرور
بشرف قایت و شکست
کرت خیم عقلمت تدبیر کور
بمایه توان ای سپهر سود کرد
کنون کوشکابار کمر در گشت
کنونت که حشمت اسکی ببار
نه پوخته باشد روان بدن

چه کند مپستاند بوقت درو
جو مرک اندر اندر جوابت بود
ثبت روز شد دیده بر کن خوا
که افتادم اندر سیاهی سپید
ورین نیردم در نیایی گشت
کرامیداری کرد بر خور
که وجهی ندارد بکسرت نشیت
کنون کن که حشمت نخورد سپهر
چه سود آید از آنکه سپهر خورد
نه وقتی که سیلابت از سر گشت
کنون کت زانیت عذری سار
نه سمواره کرد در بان بدن

کنون بایت غدرت قصیر گفت	نه چون نفس ماطن گفتن محبت
زدانندگان شنو امر و قول	که فردا بکیرت بر سر ببول
غنیمت شمار این کرمی پس	که بی مرغ قیمت نه اردش
مکن عرض با پیوس و	که فرصت عزیرت صنف
حکایت	
قضا رنده راک جان بید	دگر کس مرکش کس بیان بید
چنین گفت منبند نیز شو	جو فریاد وزاری شدیش
زدست شما مرده بر خوتن	کرش دست بوی میدی کنن
که جبین بیمار و دردمج	که روز و پیش تو کردم
فراموش کردی کرمکش	که مرک منت نا توان کردش
محقق جو بر مرده یزدکش	نه بروی که بر خود بسوزدش
ز بهران طفله که خاک رفت	جه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی خدای پاک	که نخبست پاک رستن خاک
کنون بیدت مرغ را پایست	نه امکه که پیر رشته بردت دست
خوش اگر بجلاند کند	جو در ریک ماند شود پای بند
تر اینز جندان د دست زور	که پایت برشت در خاک کور
منه دین سپال خورد مکان	که کبند نپاید برو کردگان
اگر پهلوانی و کرتیغ زن	نخواسی بدر بردن لاکفن
نشستی بجای کرکسیه	نشیند بجای تو دیگر کیه
جودی فت و فرد اینا مدبد	حساب از همین کفن کن که

حکایت

فرورفت جم را تیکه مارن	کفن که د چون کر مش ابرشین
بدخمه در آمد پس از جند روز	که بروی بگریه زاری سوز
جو پوسیده دیدش حیرمن	بکرت چنین گفت با جوشین

من از گرم برکنده بودم بود
 درین باغ سروئی ناپسند
 قضاقتش یوسف حمالی نکرد
 دوپتم جگر کرد روزی بجا
 دریغ که بی مایی وز کا
 بسایر و دیاه واردی
 س از مامین کل بدوستان

بکنند از و بار کرمان کور
 که باد اهل خشن از بکنند
 که ماسی کورشن چو پویش خورد
 که می گفت کوبیده بار با
 بروید کل و شکند نوها
 براید که ما خاک باشیم و خشت
 نشیند بایکد کرد و ستان

حکایت

یکی پسا سیرت حق سیرت
 سر مو شمش خنجره کرد
 همه شب اندیشه کن کج و
 دگر قامت عجزم از بهر حوا

قنادش کج خشتین بدست
 که سودا دل و شمش تره کرد
 در و تا زیم ره نیابد و ال
 نباید کیسه برد و تا کرد و را

سری کنم پای پستش ز خام	در حقان غش همه عود خام
بفرسودم از رقه بر خفته	تف دیکدان حشم و مغرم سوخت
بسختی بخت این بند پستم	رُم زین بس عقری پستم
خیالش حرف کرد و کالینک	بهرش و برده و حبک
فراغ مناجات را شناند	خو و خواب ذکر و نماز شناند
بصحر ابر باد سپر عشوه است	که خالی نبودش قرار است

حکایت

یکی بر سپر کور کل می نشست	که حاصل گذران کل کور نشست
باندیشه در خود فرو رفت	که ای نفس کوته نظر نیدر
به بندی این خشت زین دلت	که بیکدور خشی گذار کلت
طمع را نه خندان با پست باز	که بارش شنید یک لقمه از
مدارای سر و نه زین خشت	که حجون نشاید یک خشت

تو عالم در اندیشه سود مال	که سپهر به عمر شد پایمال
رنج خاک جندان صبا بگذرد	که سر زده از ما بجای می برد
غبار هوا چشم غفلت بدو	پیموم موس کشت عمرت
بکن سپهر غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سپهر به چشم خاک

حکایت

میان و تن دشمنی بود حجب	سراز کبر بر یکدیگر چون ملک
ز دیدار هم تا بجدی رمان	که بر سر دوشک آمدی آسمان
یکی را اجل بر سپهر و ردش	مرآمد بر وز کاران عیش
بدانیش می آید شک و شکست	که برش پس از مدتی بر لخت
شبستان کورش در اندوده	که وقتی سرایش در اندوده
خوانان بانش آمدند از	همی گشت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع پس او	س از مرگ دشمن و اغوش دوست

بس زمرگ بکس ناید گریست
ز روی عداوت تا زوی ز
سر تا چو ردیدش اندر خاک
و چو دشمن قاتل زندان کور
بجان بکش کند خاک سحران
ز دور ملک روش مال
کف دست بر خیمه زورمند
جانش و رحمت آید دل
پریشان شد از کز ده خویشت
کمن شادمانی برک کیس
شبندها سخن عارف سوشیا
عجب کرد تو رحمت نیاری بود

که روزی پس از مرگ دست
یکی تخمه بر کندش از وی کور
دو چشم همان پیش کند خاک
شش طعمه کرم و تاراج مو
که از علاج بر تو تیا سر نهان
ز جور زمان سر و قدش خال
جد اگر ده ایم بدش ز بند
که برشت خاکش از گریه کل
بفرمود و بر پیکرش تو
که درت پس از وی نمائند
بنالید کای قادر کرد کای
که بگرست دشمن بر آید او

تن باشد یزوری جهان	که بروی لبوز دل دشمنان
مکر در دل و پست رحم آیدش	جو پند که دشمن بخشایدش
بحالی رسد کار مر دیده زو	که گویی در و دیده هرگز نبود

حکایت

ز دم تشنه بگرد بر تل خاک	بکوش آمد ماله در و ناک
که ز نهار اگر مردی آید تیر	که چشم و بنا کوشش رویت و

حکایت

شب خفته بودم بزم سحر	نی کاروانی گرفتیم سحر
برآمدت که سپهکن باد و کرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره برت که دختر خانه بود	بمع غبار از در می زد و
پد کشتش ای زین جهمین	که اشفته داری دل از مهن
نه جندان نشیند درین دین خاک	که بازش معجز توان کرد پاک

دوان می برد تا سر شپ کو	ترا نشین غدا جو سر کس سپور
عنان را رثوان کشیدار شپ	اجل ناکت بجلاند کرب

حکایت

که جان تو مرغیت باش پیش	خبر داری از استخوان پیش
دگر ره نکرد بیست تو صید	جو مرغ افس ز تو بکشد
دمی پیش انا به از عایت	کنند از فرصت که عالم دیت
در آن دم که میرفت عالم کذاست	پسندد که بر عالمی حکم داشت
پستانند و مهلت مند بس	میسر نمودش کنو عایله
که نشست با پس که دل بکند	دل اندر دلارام و بیابند
که فردا بجزرت نماز کنون	سرا ز چپ غفلت برآور کنون
قیامت پیش انداز روی کرد	جو در خاکدان لحد خفت مرد
پسروتن بشویتی ز کرد و سفر	نه چون اسی آمد شیراز در

پس ای خاک رکنه عمر پ

بران ز دو پر حشمه دیده جو

سفر کرد خواهی به لهر ع

و رالایش داری از خود

حکایت

ز عهد پدر یادم آید ی

که در طفلیم لوح و دفتر نه

بدر کرنا که یک مشت

جوشنا یک شتری طفل خور

تو هم قیمت عمر شناختی

قیامت که یگان با علارند

ترا خود بماند پسر از نیک پیش

برادر ز کار بدان شرم

در آن روز که فعل بر سپند قول

که باران حمت برو مرد

ز بهرم یک خاتم زر خند

بخرمانی از دستم نکشی

بشیرنی از وی تواند

که در پیش شیرین اندستی

رقع شری با شریار سپند

که کردت بر ابد علمای

که در روی نچان شوی شرم

الو الغرم را دل بزر در

تو غدر کنه راجه داری پیا	بحالی که دشت حوزد لئا
ز مردان پا پر پا بگذرند	زمانی که طاعت بر غبت بند
که باشد زنا قول ازوش	ترا شرم ناید ز مردی خویش
ز طاعت بدارند که گاه دست	زنا ترا بعد از معین که سیت
روای کم زرن لاف دی	تو بی غدر کیویشنی حوزن
چنین گشت شاه سخن عنصری	مرا خود به باشد زبان اوری
چه مردی بود که زنی کم بود	جواز راستی بگذری خم بود
بایام دشمن قوی کرده کبر	بناز و طرب نفس پرده کبر

حکایت

جو پرورده شد خواجه را برده	یکی بچه کرک می پرورده
جهان دیده بر سرش زفت و کث	جو بر پهلوی جان سپردن کث
ندانی که ناچارش حوزی	تو دشمن جنن با زین پرورده

که زایان نیاید بگر کاره	نه ایست در حق با طعن زد
که ترسم شود وطن المپس است	فغان ز بد بیا که در غش است
خدایش را بدخت از بهر ما	جو ملعون پسند آمد از مژده
که با او صلحیم و با حق محکم	کجا سر براریم ازین عار و نمک
جو در روی دشمن بود در روی تو	نظر دوست در کند سپوی تو
نباید که دشمن دشمن بری	کرت دوست باید که زو بر جو
که خواستی دل از مهر یوسف برد	بیم سینه خواهی حسی نه
جو دشمن گردید بهم خانیکه	زوادار دارد دوست پیکانیکه
جو میند که دشمن بود در سرا	ندانی که کمتر نهد دوست ما

حکایت

بدشمن سپردش که خوشتر	یکی برد با پادشاهی پستیز
همی گفت با خود براری سوز	کر قمار در دست آن کینه توز

اگر نزد دوست بر خود نیاز د	کی از دست دشمن جدا بر د
تو از دوست که عاقلی برگرد	که دشمن نیاز و نظر در تو کرد
بدراندش دشمن از جور تو	رفیعی که بر خود نیاز د دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خود ح دشمن را یز بن
پندارم این زشت نامی مگو	بخشوی دشمن از اردو

حکایت

یکی آل مردم تلپس خورد	جو بر خاپت لعنت بر پس کرد
چنین گفتش پس اندر ریه	که مرا ندیدم حسین ای
ترا بهشت ای فلان شتی	جرا تیغ پکار بردستی
در بغیت فرموده دیر تر	که دست ملک تو خواهد شد
رواداری از بهل و ناکبت	که پاکان نوبه ناکبت
طریقی بدست از وصلی بجوی	شیفعی را کین و عذری بجوی

جو پمانه بر شد بد و زمان	که بکجه صورت بند دمان
جو چارگان سپت زاری بر	و کردست قدرت نداری کجا
جو کشتی که بد رفت نیک آمدی	و گرفت از انداز پرون
که ناکه در توبه کرد و دنا	فرا شو جو پنه در صلح باز
که حال عاجز بود و سفر	م وزیر بار کناه ای سپر
که هر کس سعادت طلب گرفت	نی نیک مردان پادشاه
ندانم که صیالحان کی ری	ولیکن بود بنال یونیس
که بر جاده شرع مغیر است	همه کسی اشاعت کراست
تو بر ره نه زین قبل و ایس	ره راست رو تا منزل رس
دوان شب و شب سماست	جو کاوی که عصا شمس است
حکایت	
رجبت کون طالع اندر گشت	کل آلوده راه مسجد گرفت

یکی زجر کردش که بت یداک
مرا قتی در دل آید برین
در اچای پکان میسوار
بهشتان پستاند که طاعت
مکن دامن از کرد دولت
مکو مرع دولت ز قید محبت
و کردیر شد گرم رویش و
مخسبای کنه کرده خفته خیر
سنوزت اجل و سپهر شست
جو حکم ضرورت بود کابرو
و رایت بریزد شمع ارش
بقدر براند خدای از درم

مرو دامن آلوده در جای پاک
که ماکت و خرم بهشت برین
کل آلوده معصیت را بکار
کرافت باید بضاعت بر
که ناکه زبالا نه بند جوی
نلورش سر رشته داری بدست
ز دیر آمدن عنسم ندارد دست
بغدر کناه آب حشی بریز
بر آور بدرگاه دادار دست
بریزند باری بان خاک کوی
کسی که سپت آب و از لوپش
روان بزرگان شفیع دوم

حکایت

همی دیم آمد ز عهد غنیر	که عیدی برون آدم باید
بیارنچ مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر کم شدم
بر او روم از پشتری شش	پدرنا که نام بمالید کوشش
که ای شوخ جسم آخرت هند با	گفتم که دستم دامن مبار
به شهان دانشدن طفل خور	که مشکل توان اوه نادیده
تو هم طفل رایسته بسی ای	برو دامن دست مردی کمر
کمن با فرومایه مردم نشیت	جو کردی نپشت فروشی
بقراک پاکن آویز حینک	که عارف ندارد در روز
مردیان بقوت طفلان کم	مشاخر خود یوار حکم اند
پاموزر فرما از آن طفل خور	که چون استعانت بدو آورد
زر نچرنا پارسایان بست	که در حلقه پارسایان نشیت

که سلطان ازین بدارد کرد	اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که کرد آوری خسر من هست	برو خوشه چین باش ^{صفت} معدی
که فردا شنید خوان بد پس	الا ای میمان ایوان نس
که صاحب مروت را ندیل ^{طفیل}	مناپد روی از کدایان ^{حاصل} سل
که فردا نماز ده بازگشت	کنون با جزد باید بازگشت

حکایت

ز تیماردی خاطر آسود کرد	یکی غله مرداد نه توده کرد
که کون بک کالو خرمن بست	بشی مست شد و شش فرو
که یک جو نمادش خرمن بست	و کرد روز در خوشه چینی
یکی گشت پرورده خویش را	جو کشته دیدند درویشان
بدیوانیک خرمن دمسوز	نخواستی کردی چنین هر روز
توانی که در خرمن آتش د	کر از دست شد عمرت اندر

فصاحت بود خوشه انداختن	پس از خم غنچ شستن سوتن
کمن جان من تخم دین بودا	مده خم من میک نامی مباد
جو برشته نختی در آید به بند	از و نیک نختان کمر ندبند
تو پیش از عقوبت عفو کو	که سودی ندارد فغان ^{خوب} ترا
برار از کرپان عفلت ممت	که فردا بماند نخل در برت

حکایت

کمی متفق بود بر سر کری	کدز کرد بروی کوه محضری
نشت از خجالتی که ده ^س	که آیا نخل شتم ارشخ کوی
جز نایف نامی روشن روان	بر و بر لبو زید کست احوان
نیاید می شرم از خوشتن	که حق حاضر و شرم داری من
نیاسایی ز جابت محک پس	بر و جانب حق مکنند روس
جنان شرم دار از خداوندش	که شرمت ز همپایگان خویش

قصیده در مدح حکایت

بدان بچ پند در او نیت است	زینجا جوشت از می غصه است
که چون کرک در یوسف افتاده	جنان بپوشوت ضا داده
برو معکف با داندان شام	بی داشت با نومی صر ز خام
مبادا که زشت آیدش در نظر	در آن لحظه رویش بوسید و سر
بسر زرخش بپیکار ره دست	غم آلوده یوسف کجی نشت
که ای ست پیمان هر کش در آ	ارینجا دو دیش بوسید پای
بشدی ایشان کن وقت خوش	بندان لی وی در هم کش
که بر کرد دنیا پکی از من مجوی	روان کشش از دیده همه جو
مرا نثرم باید ز پروردگار	تو در روی سینه شدی مسافر
جو سپر مایه عمر کردی تلف	جهانوار شیمانی آید کف
وز وعاقبت ز درو بی برند	شراب از لی سحر رویی حور

بغداد وری خوشی هر روز کن
که مستی افغانند محال سخن

حکایت

میدی کند که به جری پاک	حور شش نماید بوشن پاک
تو ازادی را پسندید با	نترسی که بروی فتد دید با
بر اندیش زان بند پر کناه	که در خواج عایص شود جند کلاه
اگر باز کرد و بد صدق نیاز	بز بچرخ و بندش نایند باز
مکین آوری تا کیست بر تیر	که از وی کریت بود کار تر
کنون که باید عمل احباب	نه وقتی که منشور کرد کباب
کسی که جبه بد کرد بد سم کرد	که پیش از قیامت غم خویش خورد
که امیت از راه کرد و تنباه	شود روشن آینه دل ز راه
بر تپس از کناهان چو دینش	که روزی قیامت ترسد

حکایت

بصفا درم طیف اندر که
قضا شش سیف جالی کند
درین مرغ سر وی نیامد
بدل کثمت ای نیک مردان
ز سودا و آتش شعله بر
ز مولم دران جای ریک و
جو باز آمدم زان غیر بهوش
کرت و خست از تار یک جا
شب کو ز خواسی منور جو روز
تن کار کنی می لرزد در
کردی فراوان طمع طرب
بران خورده چندی که نخی نسازد

جگویم کرام چه بر سر گذشت
که ماسی کور شش چو پوس نخورد
که باد اجل خیش از بن کند
که کودک رود پاک و آلوده
بر اند ختم سپی از مرده
سوزید حال و بگردید یک
ز فرزند و بسندم بد بکوش
بهش باشد و مار و شمای در
از اینجا جبراع علی بر سر و
که ترسد که نخش نیاید در
که کندم نغشاند جگر بند
کسی بر دهن من که تخمی نشاند

حکایت

پایا براریم دستش ز دل	که توان آورد سر داز کل
بفصل حسد آن نه بینی درخت	که بی برک ماند سرهای سخت
براردستی و پستهای نیار	ز رحمت مکر و نهی است باز
قضا خلعت مادرش ده	قد رمویه در کنارش نهد
پسندار از آن که مرگ نیست	که نو مید کرد و بر آورده است
سمه طاعت زند و یکس نیاز	بیانا بدرگاه یکس نواز
جوشاخ برهنه براریم دست	که بی برک ازین پیشش است
خداوند کار انطه کن بخود	که جرم آید از بندگان وجود
کناه آید از بنده خاک ر	بایمید عفو خداوند کار
کریم بر دق تو پرورده ام	با نعام و لطف تو خورده ام
کدا چون کرم ممد و لطف باز	مکر دزد و دینال بخشیده ام

جو ما را بد نیا تو کردی عزیز	بعثتی حسن چشم دارم بیند
غزیری خواری تو بختی دس	غزیر تو خواری نه پذیر کس
خدایا بغرت که خواری مکن	بذل کنه شرم سارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سپرم	زدست تو به کر عفو بت برم
کرم بر سپر فذر تو پاییه	سپرم بود کس ترین پاییه
مکیتی نباشد بر زمین بد	جفا بردن از دست محزون
مرا شرمساری نزدی تو بس	دگر شرمسارم مکن بس کس
اگر تاج خسته مرا فزادم	تو برد از تاپس نیندازدم

بسم در مناجات باری تعالی

شم می بلرز و جویا د اوم	مناجات شوریده در حرم
که می گنت شوریده و لکهار	آلهی بخش و بدم در گذار
همی گنت با حق تباری پی	مینفکن دستم نکیر و کیسه

ببطم نخبان یا بران از درم	ندارد بخر آستینت پرم
تو دانی که میکنی حارم	فرومانده غنیمت مارم
نمی زدی این نفس هر کس حبان	که عفاش تو اند کز فغان
که با نفس و شیطان آید زو	مصاف پیکان باید زو
خدا یا بذات خداوندیت	با مصاف بی مثل ماند
بر داند است که راسی ده	وزین دشمنانم نیاید
ملیک حجاج پیت الحرام	بدفون یثرب علیه السلام
بختیرمردان شمشیر زن	که مرد دغا را شمشیر زن
بطاعات پیران ارسته	بصدق جوانان لوحه
که ما را دران در طه کفین	زنمک و کفن بفریدرس
امیدست از آنان که کشتند	که بی طاعت ترا شفاعت کنند
پاکان کز لایشم وردا	و کردلتی رفت معذور

نه پیران پشت از عبادت تو تا
که چشم بروی سعادتمند
جوع غنیمت من راه دار
بگردان نا دیدنی دیده ام
من آن دزه ام در هوای تو
ز خورشید لطف شعاعی بسم
بدی را که کن که بهرست
مرا که کیری بخلاف داد
خدا یا بذلت مرا نذر
و را ز جمل عایب شد مروت
چه عذر دارم از تنگ بر دامن
فیقرم بحرم و کجاست میر

ز شرم گنه دیده بر پشت پا
ز باغم بوقت شهادت مسند
ز بدکردنم دست کوتاه دار
مده دست بر ناسپندم
وجود و عدم را حقارم است
که جز در شفاعت پندم
که دار ارشاه التفاتی است
بنالم که لطف نه این وعده
که صورت نه بند در دیکرم
کنون کا مدغم برویم بسند
مگر بحر پیش اورم کای غنی
غنی را حرم بود بر شیر

جوابا بدست عالم کرست	اگر من ضعیفم نه شایتم قوت
خدا یا بخلت سگشتم عمد	چه زور آورد با قضا دیت
چه بر خیزد از دست تدبیر	همین گنج پس غدر تقصیر
همه مرده کردم تو برسم رو	چه قوت کند ما خدای خود
نه من سپهر حکمت بر می برم	که حکمت چنین بی رودم
خدا یا مقصر کار آمدیم	تبی دست و امید وار آمدیم

حکایت

سینه چوده را کپنی شخواند	جوابی بگفتش که حیران ماند
نه من صورت خویش خود کرده ام	که عیسم شماری که بد کرده ام
ترا ما بن ارزشت رویم هکار	نه آخر منم رشت و زیبا کار
از انم که بر منم کوشی ریش	نه کم کرد دای بنده و ریش
تو دانی بی حس که قادریم	تو انای مطلق تویی من کم

جهان شیرین زیاری کند

کجا بنده بر سیز کاری کند

حکایت

به خوش گنت دروش کو تاه

که شب بته کرد و سحر که گشت

کرا تو به نچشد بماند در

که چنان بی ثباتست و سپ

بخت که چشم ز باطل بدوز

بنور ت که فردا بهارم مسر

زمسکنیم روی خاک رفت

غبار کخاسم بر افلاک رفت

ز جرم درین ملکیت راهت

ولیکن ملک دکر راهت

تو یک نوبت ای رحمت یار

که در پیش یاران نیاید غبار

تو دانی ضمیر زبان پستان

تو مرسم نیس بر دل پستان

حکایت

منی در بروی از جهان تنه بود

بنی بخدمت میان سپه بود

پس از چند سال انگو میشد

قضا حاتلی صعبش او روش

بپای بیت اندر با میبندید
 که در مانده ام دست گیرای^{صفت}
 نزارید در خدمتش بارها
 بتی چون ار دمهات پس
 بر اشفت کای نایضلال
 مسمی که در پیش دارم برار
 منور از بت آلوده روشک
 حقایق شناسی بن حیرت شد
 که سرشته بت یزدان است
 دل از کفر و دست از حیاست
 فرو رفت خاطر در پیکش
 که پیش صنم سپهر عقل

بغلیتد چاره بر خاک ویر
 بجان آدم رحم کن برشم
 که محپش لبان شد کاژ
 که تواندار خود براندن کس
 باطل پرستید مت چنسال
 و کر نه بخوایم ز پروردگار
 که کامش راورد ویردانک
 سر وقت صافی برویره
 منورش هر از خمر شجابه است
 خدایش راورد کامی که
 که پیغام آمد بکوشش دش
 بسی گفت و قولش نباید

کرازد که مانشو وینزد	بس آنکه به فرق از ضم تا ضم
دل نذر صمد با بدی دوست	که عجب تر از دار ضم به
حالت اگر سر برین در نی	که باز آیدت دست حاجت
شندم که مپتی تاب نپد	بمقصوره مسجدی در دود
بنالید بر آستان کلام	که یازب بخود و سل علام
موزن که بیان کسین	سک و سجدی غافل عقل دین
چه شایسته کردی خواهی	نمی پندت ز بار و نشت

بگفت این سخن هر و بگفت	که میستم در از من با حق است
عشاق از لطف و پرکار	که تا بسند کار میابد و بار
ترامی گویم که عذر هم پر	در توبه باریست و حق دیگر
حق شرم دارم ز لطف که بپر	تا آنکه من غفوس عظیم
کسی که بجزئی ار در کار	توبه شکر بگری بجز در جای
من آنم ز پا اندر شاه و سپر	خدا یا فضل خودم و شکم

مگویم بر بزرگی و جلال و جلال	فردا مانند کی و کمال و جلال
بر او زده مردم هر چه در پیش	تو با بنده و زبده و پردیش
بناد آلی از بندگان هر کشند	خداوند کاران قلم در کشند
اگر چه من نیست بمقدار جود	نماند کف کاری اندر جود
و کرشم کرم بقدر کناه	بدون فرست ترا زوخواه
کرم و پیشگیری بجای رسم	ورم و بیک بر ندر رسم
که زور آورد در تو یاری	که کبر و جو تو را پیکاری
دو خوا بند بود و بخش فرست	که اندام که این دینم طبع
عجب کرد و در رسم و رسم	که از دست من جگرش برخواست
و لم میسر بد وقت و قوت بود	که حق شرم روز موی صید
عجب فراموش شرم از زمین	که شرم و تیریدار و شستن
نه یوست که خداوند و بند	که در گشت و در شستن

که معنی بود صورت خجسته	کنه عفو کرد ال یعقوب را
بضاعت فرحانشان و کرد	بگردار بدشان مقید نکرد
و کر کم کنه باز آمد سر	کر مره نمایی رسیدم بخیر
کی بنده پر خیرکاری کند	جهان آفرین کرد ناری کند
همین بخت بس قدر شیرما	جه بر خرد از دست پیرما
برین بی بضاعت بخش اعزیز	زلطقت همین چشم دارم نر
امیدم بایم زکاری است	خرابین کا عثمادم پاری
که سخت محال پسندیده است	جو پندی سینه نه زدیده است

بضاعت بیاد و روم الا

عفو کرد مکن با امید

الفقیه الحقیر سلطان محمد نور

۹۲۲



